بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امرذی بالی ز آغاز | نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد | فتد زینسان که دیگر برنخیزد

هزاران دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و بمسامع مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مر الشهور و الاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر | باشد از گلشن صنعش ورقی
تا بود مهر ثنا خوانانش | پر نثار از در و گوهر طبقی

جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزاران سرود و تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستانسرای جمال و جود که مطربان بزم شهود و مغنیان عشرتخانه وجد و وجود اند قطعه

بر گل روضهٔ ابلاغ که هست | گل این باغ ز رویش ورقی
نیست نزد اوراق چمن مرغان را | بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله اما بعد نموده می آید که

چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یقصمه الی التلهف والتاسف بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتیکه مانوس طباع و مالوف سماع ایشان نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند از برای تلطیف سر و تشحیذ خاطرش گاه گاہے کتاب گلستان تبرکه شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالے علیه ورضی الله عنه مثنوی

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت	خار و خاشاک او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها	فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده	رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تحتها الانهار

سطرے چند خوانده میشد دران اثنا بخاطر آمد که تبرکاً للالفاظه الشریفة وتتبعاً لاشعاره اللطیفة ورقے چند برین منوال و جزوے چند بران اسلوب پرداخته گردد تا حاضران را داستانے باشد و غائبانرا ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس	تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در پاے شاہے شهریار کامگار	نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف	شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدرے که چون خور خاک ذرات جهان	باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
دَین آن در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق	کم پسندد جود او بر ذمهٔ خود بار دین

اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام متعت

خلد الله ملکه و سلطانه و اقام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه **قطعه**

گلستان گرچه سعدی کرد زرین پیش ❊ بنام سعد بن زنگی شناس
بهارستان من نام از کسی یافت ❊ که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذرے کن برین بهارستان ❊ تا ببینی درو گلستانها
در لطافت بهر گلستانے ❊ رسته گلبنها و سبزه ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایقش را از پایمال خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست برد افسردگی **قطعه**

دمیده مرغزارش در جوانب ❊ شگفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوے بر بناگوش ❊ ز باران غنچه را مے در صراحی
عزیز الدمع من عین الشواقی ❊ کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارت میکند نرگس که می نوش ❊ بان العفو للزلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت ❊ کند پرهیزگاران را مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظه اعتراض و خاشاک مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار در اینها بنگرند باغبان را که در ترتیب شان خون جگر خورده است و در تماشاے آن جان شیرین برلب آورده - بدعاے یاد کنند و بثنائے شاد گردانند **قطعه**

هر کس ز نکهتان زین تازه رس درختان ❊ در سایه نشیند یا میوه بچیند
آن به که پیش آرد آیین حق گزاری ❊ راه کرم سپارد رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه‌ها یا رب | همواره از خدا پرتو زر خود و بهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید | جز نام او نگوید جز روی او نه بیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین حکایت از بیان حال و پیمایان راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت

سید الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی حکایات مشایخ در علم معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدا تعالی بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد بمخالفان نفس و هوا روی در هزیمت یابد قطعه

بهجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند | چو زور بر دل مرد خداپرست آرد
بجز جنود حکایات رهنمایان را | چه تاب آنکه بران رهزنان شکست آرد

خدا تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میفرماید نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو قصه‌های پیغامبران تا دل ترا ثابت گردانیم

قطعه

چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست | ز نفخ جمهور دم عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع | بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید ـ رباعی

آنی تو که از نام تو می بارد عشق | وز نامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد | آری ز در و بام تو می بارد عشق

در خبر است که خدا تعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی و بی‌مایگی شرمنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله میشناختی گوید آری می شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدر من در صف عشاق تو زان بیشتر است — کز نعم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت — بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس اللہ سرہ جنید را کارے فرمود بموجب دلخواہ او قیام نمود کاغذ پارہ بوے انداخت در روے نوشته بود شعر

حَادِیًا یَحْدُوْ فِی الْبَادِیَهْ — یَقُوْلُ اَبْکِیْ وَمَا یُدْرِیْکَ مَا یُبْکِیْنِیْ
اَبْکِیْ حِذَارًا اَنْ تُفَارِقِیْنِیْ — وَتَقْطَعِیْ حَبْلِیْ وَتَهْجُرِیْنِیْ

رباعی- خون شد جگرم از تو چہ پنہان دارم — کز بہر چہ این دو چشم گریان دارم
ہرچند دلے بوصل شادان دارم — صد داغ بران ز بیم ہجران دارم

وہم جنید قدس سرہ گوید روزی بخانہ سری درآمدم این بیت میخواند و میگریست شعر

لَا فِی النَّهَارِ وَلَا فِی اللَّیْلِ فَرَجٌ — وَلَا اُبَالِیْ اَطَالَ اللَّیْلُ اَمْ قَصُرَا

شعر نے شب تہم نہ روز از نالہ و آہ — خواہی شب من دراز و خواہی کوتاہ

حکایت- حلاج را قدس سرہ پرسیدند کہ مرید کیست گفت مرید آنست کہ از نخست بار حضرت حق را نشانہ قصد خود سازد تا بوی رسد بہیچ چیز نیارامد و بہیچکس نپردازد- رباعی

بہر تو بہ بردہ بجہد بشتافتہ ایم — ہامون بہ بریدہ کوہ بشگافتہ ایم
از ہرچہ رسید پیش روتافتہ ایم — تا رہ بحریم وصل تو یافتہ ایم

حکایت ابوہاشم صوفی قدس سرہ گفتہ است کوہ را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان تر است از رذیلت کبر از دل بیفگندن قطعہ

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور — در شب تاریک بر سنگ سیہ پنہان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا کزان — کوہ را کندن بسوزن از زمین آسان تر است

حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت هر چه آمده
اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را خود روی نیست این همه خالق داند
اگر آمده که او را بجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود - قطعه

زین پیش برون ز خویشش پنداشتم　　در غایت سیر خود گمان داشتم
اکنون که ترا یافتم آن دانم　　کاندر قدم نخست بگذاشتم

حکایت پیر هرات گوید او با جوینده خود همراه است دست وی گرفته در طلب خودی تازد - رباعی

آنکه نی نام بد نشسته هر از وی نه نشان　　دست بگرفته هر او در عقب خویش کشان
استاده دست من و پا نهد بهر جا که رود　　پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه تعالی را بدوستی می پرستم که نشکیبم که
نه پرستم بعضی ازین طائفه پرسیدند که سخن چیست گفت کسیکه حق را بر بیم و امید پرستد
پس اگر نکنند تو چون پرستی گفت هر دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد - قطعه

کی شود سوز قتیل عشق زیر تیره خاک　　زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید　　قمری آسا طوق او از گردن او خاستست

رباعی - جانان ز در تو دور نتوانم بود　　قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بخود　　زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمان است
تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با دب منتظر بود نه متقاضی - قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت　　بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید　　انعام ترا منتظرم نی متقاضی

حکایت - بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی نظم

ای که در شرع خداوندان حال	میکنی از سنت و فرضم سؤال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن	فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شوری در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نه پرهیزند - قطعه

آنست دوستدار که هر چند دشمنی	بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو	گردد بنای عشقش ازان استوارتر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا را بمعالجهٔ وی فرستاد او از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک شوی و از بیماری برخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست و برو از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند - خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد	داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم	بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت - سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب بنود در سرش	جز خیال خورد زو آئین بیداری مجوی

دست چون از چادره یا از سر بستر کشید | تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی

حکایت ابوسعید خراز قدس سره گوید که در اوائل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی به بیابان در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه بر وقت فرود آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز زنگ تفرقه | آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ سرش ز جانان گر بفرض | ره برو گیرد ز یکسو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیموده زیرا که گور نگرفت هر که دوید و لیکن گور آن گرفت که دوید

قطعه - از رنج کسی به گنج وصلت نرسید | وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت بدست | لیکن بگرفت گور حسن آنکه دوید

حکایت ابو الحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ خبر و آبود او را بخود نرساند

رباعی - چون دلبر ما ز پرده رو ننماید | کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جملهٔ جهان پرده شود با کسی نیست | آنجا که پی جلوهٔ جمال آراید

حکایت - ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست وآنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستورست قطعه

هر که گوید که بآن جان جهان نزدیکم | باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از و دورم و آن دوری او | هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

حکایت ابو الحسن بوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست

از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض - رباعی

عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد | یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر ازو کس نبود در عالم | گز دوست بجز دوست مرادی خواهد

حکایت بوعلی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان دردی بر وی پدیدار بود که هر روز ببام آمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرکنیدی هیچ جای براندوهگین این حدث یافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی از این جنس میگفتی تا آفتاب فروشدی - رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی | زین ره ردیم به بخشش راه آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق | بر رخ بودش گردی و در دل دردی

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی باصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوئی گفت دلی که در همه وقت یاد او بود - رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت | جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو | گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت - شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی - رباعی

خواهی که بصوفی گری از خود برهی | باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی | صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت - ادهم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که واقع شود از ایشان و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست قطعه

جوانمردی دو چیز ست اے جوانمرد ‌ ‌ ‌ بگویم گوش نہ تا گویمت راست
یکے آن کز رفیقان درگذاری ‌ ‌ ‌ اگر یک لحظہ بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید ہیچگاہی ‌ ‌ ‌ چنان کاریکہ باید عذر شان خواست

حکایت بشر حافی رحمۃ اللہ علیہ را مریدی پرسید کہ چون نان بدست آرم ندانم کہ بکدام نانخورش خورم فرمود کہ نعمت عافیت را یاد آر و آنرا نانخورش انگار۔ قطعہ

چونان خشک نہد پیش خویش نادارے ‌ ‌ ‌ کہ روح را دہد از خوان فقر پرورشے
بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مائل ‌ ‌ ‌ چو ذکر عافیتش نیست ہیچ نانخورشے

حکایت شقیق بلخی قدس سرہ گفتہ است پرہیز از صحبت توانگر چون دلت با و پیوند گرفت و بداد ہ او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدا تعالی قطعہ

گر در آمد توانگرے با تو ‌ ‌ ‌ بہر روزے مکن با و پیوند
ممسکے را کفیل خود مشمار ‌ ‌ ‌ مدبرے را خدائے خود مپسند

حکایت یوسف ابوالحسن قدس سرہ گفتہ است ہمہ نیکوئیہا در خانہ ایست و کلید آن تواضع و فروتنیست و ہمہ بدیہا در خانہ ایست و کلید آن مائی و منیست۔ قطعہ

جمع است خیرہا ہمہ در خانۂ و نیست ‌ ‌ ‌ آن خانہ را کلید بغیر از فروتنی
شرہا بدین قیاس بیکخانہ است جمع ‌ ‌ ‌ وانرا کلید نیست بجز مائی و منی
ہان احتیاط کن کہ نہ لغزی ز راہ خیر ‌ ‌ ‌ خود را بمعرض خطر شر نیفگنی

حکایت۔ سمنون محب قدس سرہ گفتہ است بندہ را محبت خداوند صافی نشود تا بر ہمہ عالم زشتی نیفگند قطعہ

گر کند جامی بدل عشق جمال ازلت ‌ ‌ ‌ چشم امید بہ حوران بہشتی نہنی

کے مسلم شود آن عشق جمال ازلی	تا بر آفاق ہمہ تہمت زشتی نہی

حکایت ابو بکر وراق قدس اللہ سرہ گفتہ است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند کہ پیشۂ تو چیست گوید بحنت حرمان گرفتاری قطعہ

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست	بگوید شک در اقدار الٰہی
وگر گوئی کہ کارت چیست گوید	بحنتہاے حرمان عمر کاہی

حکایت شیخ ابو علی رودباری قدس سرہ گفتہ است کہ تنگ ترین زندانہا معاشرت ضد است قطعہ

گرچہ زندانست بر صاحبدلان	ہر کجا بوئی ز وصل یار نیست
ہیچ زندان عاشق مشتاق را	تنگ تر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراہیم خواص قدس اللہ سرہ گفتہ است رنج مکش در طلب آنچہ در قسمت ازلی براے تو کفایت کردہ اند و آن روزیست و ضائع مگردان آنچہ از تو طلب کفایت کردہ اند و آن انقیاد احکام الٰہیست از اوامر و نواہی قطعہ

قسمت رزقت نازل کردہ اند	چند پے رزق پراگندگی
فائدہ زندگیست بندگیست	سر مکش از قاعدۂ بندگی

حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس اللہ سرہ درویشی را دید کہ جامہ خود را میدوخت و ہر درزی کہ راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی شیخ فرمود کہ این جامہ مگر بت تست ۔ رباعی

صوفی کہ بخرقہ دوختنش آزاریست	گر بخیہ بفقر میزند خوش کاریست
ور جنبش طرح دست او جنباند	ہر رشتہ و بخیہ اش بت و زناریست

حکایت حصری قدس اللہ سرہ گفتہ است اَلصُّوفِیُّ الَّذِی لَا یُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِہٖ وَلَا یُعْدَمُ بَعْدَ وُجُودِہٖ یعنی صوفی آنست کہ چون از وجود طبع

خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد کہ الفانی لا یرد و بعد ازان چون بوجود حقانی و بقاء بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد۔ رُباعی

خوش آنکہ چو نیست شد درین عشق مجاز | دیگر بوجود خویشتن نا ید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایۂ ناز | جاوید برود در عدم گشت فراز

حکایت خواجہ یوسف ہمدانی قدس سرہ وقتے در نظامیہ بغداد وعظ میگفت فقیہے معروف بابن البقا برخاست و مسئلہ پرسید گفت بنشین کہ در کلام تو رائحہ کفر می بینم شاید کہ مرگ تو در دین اسلام نبود بعد ازان مدتے آن فقیہ نصرانی شد و درین نصرانیت بمرد قطعہ

ہر کہ بینی کہ پس از پرورش فقر او را | در صف زندہ دلان نام بارشاد رود
پای دعوی بسر او منہ اے خواجہ مباد | کہ ازین بے ادبی دین تو برباد رود

حکایت۔ خواجہ عبد الخالق عجدوانی رحمۃ اللہ علیہ روزے درویشے پیش او گفت اگر خدا تعالیٰ مرا مخیر گرداند میان بہشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا کہ بہشت مراد نفس ست و دوزخ مراد خدا تعالیٰ خواجہ ازین سخن رو گردانید و گفت بندہ را باختیار چہ کار ہر کجا گوید برو رویم ہر کجا گوید باش باشیم قطعہ

کار بے اختیار خواجہ بکن | اے کہ داری بہ بندگی اقرار
ہر کجا اختیار خواجہ بود | بندگانرا باختیار چہ کار

حکایت خواجہ علی رامیتنی را پرسیدند کہ ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن قطعہ

ہر کہ ایمان ترا کندن و پیوستن گفت | باید آن قول پسندیدہ ازو بپسندی
حاصل معنیٔ آن کندن و پیوستن چیست | یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

حکایت بهاء الدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما به کجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد وز سبحه بجز بوے ریائی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسلات کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

روضهٔ دوم در ترشح شقائق دقائق حکم که برشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما وارائی فطرشان خاسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاترشان پیراسته

عاقل کسے را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضاے تعلق بعلم دارد و ملکهٔ نفس خود گرداند - رباعے

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی تدبیر لقاے جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست دانی پس ازان هرچه بدانی بکنی

حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمیست دانا و برحل مشکلات توانا ویرا طلبید اشت شکلے دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور گفت اینچه صورت غریبست و هیکل مهیب حکیم ازان سخن برآشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت اے تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف جان شمشیر کار شمشیر مے کند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنائیست افتاده که زندان و رجنب آن نزهتگاهیست کشاده - قطعه

کسیکه با همه کس خوی بد بکار برد ‌ ‌ ‌ همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو بشحنه که زندان مقام او گردان ‌ ‌ ‌ که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در رنجست و با پروردگار خود در ستیزه بسنج که هر چه دیگران را قسمتست گره برابروی بندد و هر چه نصیب وی نیست دل دران بندد قطعه

اعتراضست بر احکام جهاندار حکیم ‌ ‌ ‌ عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند بکف غیر فغان بر دارد ‌ ‌ ‌ که چرا داد بوی بی سبب آنرا بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان میشمارد و بخیل لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هر چه آید بدست مرد کریم ‌ ‌ ‌ همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم ‌ ‌ ‌ بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن
است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر مسند مهی جامی ‌ ‌ ‌ نام رستم بگیتی برده
مشو افسوس پیشه با خردان ‌ ‌ ‌ ورنه فتنه بزرگی برده

دیگر گفت هر که با زیردستان شیوهٔ درشتی زنی بر دست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

ولا گوش کن از من این نکته خوش ‌ ‌ ‌ که ماندست در گوشم از کشتگانان
که هر کو کشد تیغ نامهربانی ‌ ‌ ‌ شود کشته تیغ نامهربانان

سکندر بگوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت دهانش چون گوش شد
پر جواهر گرد عنان از خرابی آن حصار بر تافت حکایت سکندر
افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت

که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است دران ننویسند جز آنچه بهترین اعمال و آثار است قطعه

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق	همچنین گفت خردمند که اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف	رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم بان منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم و دران یافتم آنچه میطلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید ازان قبیل نیست که معتمد را شاید قطعه

عقل زن ناقص ست و دانش نیز	هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وی اعتبار مگیر	ور نکو هست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود قطعه

مغرور مشو بمال چون بیخبران	زیرا که بود مثال ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد	خاطر ننهد برو خردمند بران

سوم آنکه اسرار نهان خود را با هیچ دوستی درمیان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه

ای پسر سر خویش از دشمن نهفتن لازم ست	به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد	دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بترک آن بره مند میسری از فضولی بگریزی و آنچه ضروریست دران آویزی قطعه

علمیکه ناگزیر تو باشد بران گرای	وان را که ازو گزیر بود جستجو مکن
واندم که حاصل تو شود علم ناگزیر	غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانهٔ حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کردید و شتر بار آوردند و بتکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت نظم

چو گردد شاه عالم عدل پیشه	شود آسایش که مه همیشه
چو ناله بیوه‌ای از سینه ریشی	شود یک سر زنش از ظلم کیشی
بنای داد باشد پیچ بر پیچ	کرم بی‌پا بدش دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکو کاری و فرمان برداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب تری پرهیزی	ور ننگ طبیبان و علل بگریزی
ناگشته تهی معده بخوان ننشینی	زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از دیدن بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه

زن آن بود که هر کس که نیست محرم او	اگرچه هر دو چشم هست روی ننماید
بروی هر که نه جفت وی است گرچه زن	بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی گفته در خاک و خون نشسته ام قطعه

از سخن بهر پشیمان نشد کسی	بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بباشی	بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هرچه افشای آن بود دشوار　　با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت　　وانچه گفتی نهفته نتوانی

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت‌تر از پشیمانی نهفتن قطعه

هر سرّ سربمهر که افتد بخاطرت　　سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا　　مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرف ما از خود بسته است و هرچه نگوییم مالک اوییم اگر بخواهیم بگوییم و اگر نخواهیم نگوییم ـ قطعه

بخردی را ز راز فاش و نهان　　مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیری است مانده در قبضه　　وان چو تیری است از کمان رفته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه خبر آورده ام که جز ملوک را نشاید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند چنانکه هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت بمباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین داناتر می انگاشتم و زیرکتر می پنداشتم

اما آن خضاب کہ گفتی سرمایۂ غرور و پیرایۂ کذب و زورست سیاہی موی ظلمت ست وسفیدی آن نورست چہ نادان کسیکہ دران کوشد کہ نور را بہ ظلمت پوشد قطعہ

ابلہی کو میکند موی سفید خود سیاہ	از پی پیری جوانی را ہمیدارد امید
پیش دانایان کہ در بند شکار دولت اند	کے بود زاغ سیہ را رونق باز سفید

وآن معجون کہ ذکر کردی من از ان قبیل نیستم کہ طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چہ ازان ناخوشتر کہ ہر لحظہ بجائی باید رفت کہ درو نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید حکما گفتہ اند کہ گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام آنرا آمادہ علاج نادان کسیکہ باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افگند قطعہ

می کند کسب اشتہا خواجہ	تا بدان رخنہ در مزاج کند
دان کہ آن رخنہ راز پخت و خام	ہرچہ یابد بآن علاج کند

وآن ترکیب کہ گفتی مباشرت بازنان شعبہ ایست از جنون واز قاعدہ خرد دورست کہ خلیفۂ روی زمین پیش دخترکے بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعہ

ای زدہ لاف خرد چند بشہوت گیری	گیسوِ شاہد و زنجیر جنون جنبانی
چہ جنون باشد ازین بیش کہ پیش زنکی	بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سہ تن از حکما جمع آمدند فیلسوفے از روم و حکیمے از ہند و بزرجمہر تا سخن بآنجا رسید کہ سخت ترین چیزہا چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی ہندی گفت کہ تن بیمار باندوہ بسیار بزرجمہر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل ہمہ بقول بزرجمہر باز آمدند قطعہ

پیش کسری زخرد مند حکیمان میرفت	سخن از صعب ترین موج درین لجہ غم

آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز / وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل / عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکیم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد قطعه

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن / ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی / وگرنه باش هرگاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری قطعه

خوی خود را ز روزه تیره مکن / که همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار / روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آنچه یابی نان بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه

هرچه یابی بخانه از تر و خشک / به کزان تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی / وز عطای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش / پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری / خوشترست از برهٔ بریان او

حکمت پنج چیزست که هر کس که داده اند ز ایام زندگانی خوش بر دست او

نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بسته بوند قطعه

به پنج چیز بود اسباب زندگانی خوش | باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش | رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ روی نمود ازان درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکرانه قطعه

بنزد مرد دانا نعمت آنست | کزو جاویدت بود جاوید سرور
زسیم و زر که چون گورت بود جای | بماند هیچ سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه پاکیزگان ازوی ایمن باشند و گناهکاران ترسند بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود | نیکوان را حال زو نیکو بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت فصیح بود بر منبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما بتر مسلط کرده است اگر بمیرم هم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست باین فعلهای که شماراست خدای تعالی را چون من بندگان بسیار اند اگر بمیرم هم باشد که کسی بدتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش | ور کار خود که معرکهٔ گیر و دار تست
شاه آینه است هرچه همی بینی اندرو | پر تو فگند قاعدهٔ کار و بار تست

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بپرسم بی نفاق

جواب گوی که زر را دوست‌تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیز را که دوست میداری
یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود میبری
بادشاه بگریست و گفت نیکو پند دادی که همه پندها درین درج است **قطعه**

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
نزاست دوست زر و سیم و خصم حسب آن که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله‌گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوے داد روزی آن مرد با اسکندر در آمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ شریف گردد در هر عمل که هست نیکوسیرتی میباید و انصاف و داد اسکندر را سخن وے خوش آمد و عملی وی باز داد **قطعه**

بایدت منصب بلند بکوش تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید تندی از بادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران **قطعه**

این سه کارست کش نگار زشت از سه کس خامهٔ نگارنده
تندخوئی ز بادشاه قوی حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان گردد و بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جاے خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه**

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشے قوی ہمت با بادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزے در پیشانی وے اثر گرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببے ندید و دامن از اختلاط او در چید و بساط انبساط او در نوردید روزے بادشاه را باوے به ممرّے اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بگشاد که اے درویش موجب چیست که از ما ببریدی و قدم از آمد و شد ما در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال **قطعه**

بدرویش گفت آن توانگر چرا	به پیشم پس از دیر ها آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما	بسے خوشتر ست از چرا آمدی

روضه سوم در بیان شگفتن شگوفهای باغستان حکومت و ایالت که متضمن جوهرهای نصفت و عدالت است و حکمت در وجود سلاطین ظهور نصیحت و عدالت ست نه ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان باآنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم سرور کائنات علیه افضل الصلوٰة تفاخر کنان میگفت اَنَا وُلِدْتُّ فِیْ زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ نُوْشِیْرَوَانَ

نظم

پیمبر که در عهد نوشیروان	بُرُخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده ام	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیک خواه	بگوش دل آن ستمگاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن	پئے آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره	دگر باره پا در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطور است که پنجهزار سال سلطنت بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیراکه بارعایا عدل میکردند و ظلم روا نمے داشتند + **نکته** در خبر است که خدا تعالی بداؤد علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بالعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک مے کنند **قطعه**

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین ... آنچه در حفظ ملک درکارست
عدل بے دین نظام عالم را ... بهتر از ظلم شاه دیندارست

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیراکه ازان کمال درجات درآید و ازین به درکات نقصان گراید **قطعه**

هر نکته کاید از لب و دندان چو گوهریست ... خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست ... از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامداد موبدے از موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وے بدفع فضلات قوائم خود را از سم تا دم بیالود و تشویر تمام بوے راه یافت درین اثنا قباد و یرا از ادب همرکابی ملوک همعنانی سلاطین سوال کرد گفت یکے آنکه در شبے که بامدادان پادشاهان سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت قدر چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده با آنچه رسیده **قطعه**

آن خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود ... همه آداب وے افتد زره صدق و صواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند ... شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند حاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر ازان کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت‌تر خواهد بود و بزیر آمدن فروتران سهل‌تر مثنوی

بود دیوان قرب شاه والا   بآن دیوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون ازان بالا در افتی   ز هر افتاده محکم‌تر افتی

حکمت میباید که پادشاهان را پنهان راست کرداران و راست گفتاران در کار باشد که احوال رعایا و کاشتکاران پریشان را بایشان رسانند گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل این هر چه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی میدهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه   کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند   بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکمت ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرگس ماند که گرداگرد وی مردارهاست نه آنکه مردار ماند که گرداگرد آن کرگسها یعنی میباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال وی آگاه قطعه

پادشه باید که باشد همچو کرگس با خبر   زانکه افتاد است گرداگرد او مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرگسان   تیز کرده بهر نفع خود درو منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بر شکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین میباید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آن ست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت اختیار کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست	بلکه بسیاری ازان هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در چند روز آفتابه و شطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و شطل که از ما میبری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بخر فرمود بچند میفروشی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوی دهند پس گفت این زمان این شطل در امان شد گفت آری **قطعه**

سیم پر زر خریده تنگ مگیر	تا بدان نفس او بسیار آمد
تن باتلاف مال و زر درده	تا باتلاف جان نه انجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای در کشید معاویه عذر خواهان

بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب و ای مقصد اقصای آل قصیّ و ای آهوی نافه‌گشای عبدمناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و غرر رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود   وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم رو بزمین   ور زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

شعر
صَدَقْتَ وَقُلْتَ حَقًّا غَیْرَ اَنِّیْ   اَریٰ اَنْ لَّا اَرَاكَ وَلَا تَرَانِیْ
وَلَسْتُ اَقُوْلُ مَا هُوَ فِیْ صَدِیْقِیْ   وَلٰکِنِّیْ اَصُدُّ اِذَا جَفَانِیْ

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه ببدی میان بندد و ببدگوئی زبان بگشاید نظم

چون شود یار با تو جنگ اندیش   جز جدائی مگیر با وی پیش
جهد مکن در خصومت بسیار   اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بعله صلح فرستاد قطعه

عذر خواهی بکن و عفو طلب زو چو فتد   رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان   در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد و بر تلّی در آمد دید که اعرابی نشسته از خرقه جنبندگان می چید و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را دیدند رمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان با جامهٔ درخشان

پوشیده برآمد که لعنت بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی
در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید
گفت فرود آئی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و لو کرسی نیستم حجاج فرود آمد
و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابیطالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان
نمیگنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو
ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطائی از و در وجود آمده است که از مشرق
تا بمغرب از وی پر آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج
را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکی پرید و آواز داد
اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت این چه سوال است
که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی درین
سخن بود که لشکریان وی رسیدند بروی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر
گشت حجاج فرمود تا ویرا همراه آرند روز دیگر بامداد مائده بنهادند مردمان جمع آمدند اعرابی
آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من
چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر
اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی بنشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و انشاء الله
که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز
از این بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سرّیکه دیروز میان
من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لایذکر بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی

ازاین دو اختیار بکن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش عبدالملک بن مروان فرستم و با آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم میتواند بود پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت بسلاد خود بروم که و بگذاری مرا ایمنی ورنه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ویرا ده هزار دینار بدادند و ببلاد وی فرستادند قطعه

مرد باید که به لطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم بین دور است	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رود حاجب را گفت تا زیانه بزن و از پردهٔ در سرای دور کن و یکی را نام برد که او را بجای او بنشان بهرام بموجب فرمودهٔ پدر عمل نمود اما هنوز سیزده ساله بیش نبود دانست که غضب وی بر حاجب چیست بعد از آن روزی بدر پردهٔ سرای آمد و خواست که در آید حاجب وی دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که در آید و گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر به یزدجرد رسید او را بخواند تحسین کرد و خلعت پوشانید قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور	در ضمیر بندهٔ آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که بهر دولت است	مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور نامه نبشت که بازرگانان دریابار جواهر بسیار آورده اند آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمیخواهد اگر رخصت است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود می خرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگان چه کنند قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند

چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان
تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیوار گِل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ را بیار گفت ندارم سفال برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار اند و از تو شکرگزاران نایاب یا از موجبات شکایت به پرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بر آن مُهرے نه طغرائے رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد وے سوار بوده از اسپ فرود آمد و زمین ببوسید و حق یهودی تمام ادا نمود و یهودی سوار ایستاده بود قطعه

چو نبود شاه را عزِّ سیاست
کشد از دست گستاخان ذلیلی

چو ریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانے را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت بیت

مرا بدست چپ و راست چون خدا آراست
روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیست از حدود خدا تعالے و ما اله و را ازاں مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت اے خلیفه این فرزند منست بدستیاری وے روز بشب آورده ام و از دست رنج وی روزی میخورم قطعه

فرزند بود چو جان ببخشاے
بر جان من ستم رسیده

سر رشتهٔ رونق همه کف اوست | مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که وی را دست ببرند که من این گناه از وی در میگذارم و گناهکاری ترک این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگر گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفتهٔ وی خوش آمد گفت بگذاریدش قطعه

ای خوش آن دانا که پیش شاه روم | گاه قهر از نکتهٔ خوش میزند
نکته چون آب می آرد لطیف | شاه را آبی بر آتش میزند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل ست و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی تر ست که از آنچه بلند تر ست تجاوز نماید و بآنچه فروتر ست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد قطعه

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل | زان تا به این ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی | دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کرده ام که عقل با من نبود تو مکن آنچه میکنی که عقل با تست قطعه

گر سفیهی بحکم نفس و هوا | نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست | جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب او میداد نه بوی

نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بر کسی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نکند قطعه

روی ظالم مبین که بر رویش	آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند بیت

یاد بادت ملک سکندر چون وی از حسن سیر	دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عزوجل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من و فرزندان من سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند قطعه

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر	ز خیل بخرد است یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	زبون زن چه شود بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شگوفه ریزی شاخهای بذل دینار و درم

فائده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی اگرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه ز هر چند هست	هر کسی کاید از او در وجود
هر چه بود بهر ثنا و ثواب	هیچ و شری نگیرد احسان و جود
هر که مقصودش از کرم آنست	که برآرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بسائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیریست که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان دهندگی نبرد قطعه

گرچه روزی از کف خواجه ستد روزی ده خلق	بر سر روزی خوران خویش نیست ز منت نهی
نیست جز او کاسه و کفگیر دیگ رزق را	به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگر را صفت کرد صوفیی از روی شناسائی و معرفت آورد و فرمود که فلان کس سفره آراسته نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد و نه ملک سفره میشمارد با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه

چون بمهمانسرای خویش نهد	خواجه خوان از برای درویشان
لطف را هست گر نمی داند	خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المؤمنین علی الذی هو سید الاسخیاء من الاولین والآخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه درآمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المؤمنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک

چیزی نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بایستاد و چند بیت مناسب حال
در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر که
از حق امیر المؤمنین حسین و حسن رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آن را
گرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت
حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمود قیمة کل امرء
ما یحسنه یعنی قیمت هر کسی بقدر آن چیزیست که وی را می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال

نظم

قیمت مرد نه از سیم و زرست	قیمت مرد بقدر هنرست
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشترست
وی بسا خواجه که از بی‌هنری	در ره بندهٔ خود پی سپرست

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود
در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود آن غلام
را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی
انداخت بخورد و دیگری را نیز پیش انداخت آن را هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی
پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود
ایثار کردی گفت وی درین زمین ما غریب است چنین گمان میبرم که از مسافت دور
آمده است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در سخا ملامت میکنند و این
غلام سخی ترست پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار

گر بود بنده ئی امثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بردار
نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت
خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از استماع غنایش رخت هستی
بصحرای نیستی برد و با صدای نوایش از مضیق تجردی راه فسحت سرای بیخودی سپرد قطعه

خوبی روی و خوبی آواز	می برد هر یکی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفگند و پلاس رسوائی پوشید خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید و دوستان
بملامت برخاستند اما هیچ سودی نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترانه مترنم رباعی

زینگونه که جلوه آن دلاویز کند	عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم	لیکن بادیست که آتشم تیز کند

این قصه را بعبدالله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درهم کنیزک را
بخرید و فرمود تا همان صوت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که
آن صوت را که شیفتهٔ او شده از استاد و کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه تصور کردند که بمرد عبدالله جعفر گفت دیدی که
بکشتن این مرد بگناه افتادیم بعد از آن فرمود آب گلاب بر روی او بزدند بخود باز آمد با وی
گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده گفت والله آنچه
پنهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صوت را میخواهی که از آن

کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود
اگر آن را از لب و دهان معشوق خود بشنوم پس پیدا گردی را ببینی بشناسی بگریست و گفت بیت

والله که در آفاق جهان او را بشناسم	گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این همه راست که در وی بگوشهٔ
چشمی نگاهی نکرده ام آن عالم در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت رباعی

وز موج فراقم بکنار آوردی	آنم ز کرم بروی کار آوردی
خوابم بدو چشم اشکبار آوردی	صبرم بدل از غم فگار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درهم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری
بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت.

حکایت عبدالله جعفر را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال
هزار درهم میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنجهزار رسانید ملامتش کردند که
این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این همه محتاجان
مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را
همراه وی بمدینه فرستاد او در مدت یکماه همه را صرف کرد و چنانچه بقرض محتاج شد

جهان چه باشد و صد بار از جهان هم بیش	قطعه اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر
چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش	چرا شود دل درویش خسته زان حسرت

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب با حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید
و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را

خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا صد درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم
و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند قطعه

چون فال فاقه زور کند بر سخنوری	گر مدح پادشاه سخا ور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او	هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت که نوبت خلافت
از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را می گرفتند
و می کشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که به صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم
که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت به طلب من می آیند
از بام فرود آمدم و به کوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم به در سرای بزرگ
رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان و خادمان
گرد او برآمده در پیش او آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام
گریخته و از خصم ترسیده به منزل تو پناه آورده ام مرا به منزل خود در آورد و در حجره که نزدیک حرم وی
بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوست تر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس
همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از وی
پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی و زود می آئی به چه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان
پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم به امید آنکه شاید که وی را بیابم
و قصاص پدر از وی بستانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل
کسی انداخت که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام
پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است

واجبست بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمده شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان
منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ آمده
میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست
که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت
بعد از آن گفت زود باشد که به پدر رسی و او خون خود از تو خواهد من زینهاری که
ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا که گزندی
بتو رسانم این بگفت و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین‌جویان نگهدار زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکویی کن بآن کو با تو بد کرد کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز نگردد جز بتو آن نیکویی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانانرا توهم آن شد که آنرا
نصارایان کرده‌اند مکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند
سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند بگرفت و یکجا
جمع کرد و فرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن
و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاندند و بهر کس که رقعه افتاد با وی
بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من از
کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری که
رقعهٔ تازیانه زدن داشت رقعهٔ خود بآنکس داد و رقعهٔ وی را خود گرفت و گفت من
مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد — خوش آن کس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت — حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع واحسان بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد ازان که بروی درآیم بعد ازان گفت که ای اصمعی این منع کردن من از درآمدن تو موجب تنگدستی و ناداری ست که ویرا پیش آمده است پس بیتی نوشتم شعر

إِذَا كَانَ الْكَرِيمُ لَهُ حِجَابٌ — فَمَا فَضْلُ الْكَرِيمِ عَلَى اللَّئِيمِ

و بآن دربان دادم که بوی رساند زمانی بر نیامد که آمد و رقعه آورد بر پشت وی نوشته بود شعر

إِذَا كَانَ الْكَرِيمُ قَلِيلَ مَالٍ — تَسَتَّرَ بِالْحِجَابِ عَلَى الْغَرِيمِ

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار بمن با خود گفتم که هرگز تحفه ازین غریب تر بمن نگذشته است این را تحفهٔ مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا می آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب گفت که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی نهادم چون صره بدید رنگ وی برآمد گفت این بمهر خازن من است میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان تو خوف در ظاهر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را به بینی بگوئی که امیر ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش کنی تو بیک بیت که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی

داوی گفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم و دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد و بی نیاز باز
گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گرداند مامون را سخن وی خوش آمد فرمود که هزار دینار دیگر بوی
دهند اصمعی گفت یا امیر مرا نیز درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار دیگر
تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید قطعه

کف صاحب کرم چون بی درم ماند	ز ناداری سزد گر در ببندد
ولی در بستن مدخل چنان است	که همیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی گفت بلی روزی بخانهٔ یتیمی
فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد
مرا از وی قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله این خوش است آن یتیم بیرون رفت و یک یک
گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من ازان آگاه نی چون
بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفت
وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا
خوش آید چیزی که من مالک آن باشم و دران بخل کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب
پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی
و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریمتر باشی گفت هیهات وی هرچه داشت
داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم قطعه

چون گدائی که نیم نان دارد	بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فائده بدر خانهٔ معن زائده آمد چند روز آنجا بود و بار نیافت

در باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ در آید و بر کنارهٔ آب نشیند مرا آگاه کنی چون آنوقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت را گفت **شعر**

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فما لی الی معن سواک شفیع

و بر پارهٔ تخته نوشت و بآب داد چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد روز سوم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمهٔ من کرم واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یکدرم نماند اما او را حوصلهٔ آن نبود **قطعه**

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدرش	آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان	که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

حکایت اعرابیی تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیدهٔ گفت و بروی خواند و در آخر گفت

شعر امدد الی یدا تعود بطنها	بذل النوال وظهرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است به بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون ببوسید بر وجه طیبت گفت که موهای لب تو دست مرا بخراشید گفت پنجهٔ شیر ژیان را از خار درشت خار پشت چه زیان آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم **قطعه**

آنرا که بمدحت ز فلک سر گذراند / چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که سخندان که بود آنکه بداند / بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر

روضهٔ پنجم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث که مَنْ عَشِقَ وَعَفَّ وَکَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِیْدًا یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن وسائط توسل جوید و اظهار کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست / هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس / خاصیت طباع سباع و بهائم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنجست و عاشق همه وقت محنت کش بلا و رنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و از گرانجانان و دور از این اندیشه کثیف تر نه قطعه

پرتو شاهد عشق است جمال دل مرد / کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی / حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهاے

مدینه میگشت ناگاه بدر خانهٔ رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی
می خواند و از دیدهٔ سرشک گرم میبارید مضمون بیت آنکه قطعه

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون	پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد	بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد در بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون
آمد از وی پرسید که آزادی یا بندهٔ گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی
و این اشک از برای که میباریدی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر و روضهٔ منور وی
که از من بگذر فرمود که ازین مقام گام برندارم تا سرّ دل تو بر سر نیارم کنیزک آه سرد از دل
پر درد برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد و صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و
خواجهٔ آن کنیزک را طلبید و ویرا بخرید و بهای ویرا بخواجهٔ وی داد و پیش معشوق فرستاد

قطعه دلا نشاید کامت که جفت و اندهست	جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید اگر ترا آن نیست	بنال تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت کنیزکی که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمال شاهدی بدل داشت
و حسن بی خلل روزی در منظر پیش خواجهٔ خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای
او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده در وقت
اشعار وی تحلی میکرد و از لذت الحان او تمایلی می نمود بیت

خرم آن دلدادهٔ محروم از دیدار دوست	کو پس دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مائده
بنشاند هر دم از هر جا با وی چیزی میگفت و هر لحظه در هر هنری گوهری می سفت

جوان باخاطر فارغ ازہمہ چیز بانظر باخواجہ داشت وچشم باکنیزک ہرچہ او بغمزہ سوال میکرد این بابرو جواب میداد وہرچہ او بطرۂ گرہ می بست این بشکر خندہ میگشاد نظم

چہ خوشتر از وصال آن دو عاشق   برغم دشمنان باہم موافق
بہم از چشم وابرو در فسانہ   کنار و بوس را جویان بہانہ

چون صحبت کلی شد خواجہ چنانکہ دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت وآن ہر دو آرزومند مشتاق را بہم بگذاشت مجلس خالی گشت وداعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبۂ آن جوان بگشاد واین صدا در داد قطعہ

بخدائی کہ آشکار ونہان   بندۂ اوست آدمی وپری
کہ زہر کس کہ در جہان بینم   پیش من ازہمہ عزیز تری

جوان آن نکتہ گوش کرد وفریاد برآورد وگفت قطعہ

اے آنکہ مراد دیدہ ودل منزل تست   جان وجگرم جملہ کنون حاصل تست
گرہست دلم مائل تو نیست عجب   سنگیست نہ دل دلیکہ نی مائل تست

بار دیگر کنیزک گفت کہ در جہان ہمین آرزو دارم کہ دست درمیان یکدیگر کنیم واز لب ودہان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز ہمین آرزو دارم اما چہ کنم کہ خدا تعالی فرماید اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا الْمُتَّقِیْنَ یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرہیزگاران کہ بردوستی بیفزاید نمیخواہم کہ فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد ودوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت وازان صحبت بگذاشت وبدین ترانہ گام در راہ برداشت رباعی

این عشق دو روزہ را دلا باز گذار   کز عشق دو روزہ بر نمی آید کار

زانسان عشقی گزین که در روز شمار | با آن گسیب قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیرے ملازم مجلس میبود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود اما دائم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزے در خلوت او را طلبیدم و از وے موجب آنرا پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان می خریدم و میفروختم و وجه معاش خود از بیع و شراے مے اندوختم روزے غلام صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت

بلب چو شکّر ناب و برخ چو ماه منیر | هنوز شکّر او را نشسته دایه زشیر

بسه صد دینار بخریدم و در تربیت او بسے رنج کشیدم چون شیوهٔ دلداری بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که در زیّ لباس اهل صلاح نازنین سوارے بلکه در خانه زین زیبا نگارے آنجا برسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام دیارے و چه هنر میدانی و کدام کارے میتوانی کرد انگاه روی بمن آورد و از من سوال بهای او کرد گفتم اگر چه در حسن و جمال یکدینارست اما بهای او هزار دینار کامل العیار هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزے بدست او سپرد و بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همین دستور عمل کرد و همین معامله پیش آورد مبلغ آنچه بغلام داد سیصد دینار رسیده بود گفتم مایهٔ غلام را تمام ادا کرد همانا او را باین غلام خاطرست و باد ائمی از آنچه گفتم قدرت ندارد چون

وی روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی وی شتافتم چندانکه خانۂ ویرا یافتم چون شب
درآمد برخاستم و آن غلام را بجامہای نفیس بیاراستم و ببویہای خوش معطر گردانیدم و بدر خانۂ
آن جوان رسانیدم و بگفتم در گشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبہوت شد اِنَّا لِلّٰہِ
وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ بگفت پس پرسید که شما را که آورده است و بمن که رہنمونی
کرد گفتم بعضی ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بہیچ چیزی قرار نیافت
ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو بیاوردم تا امشب در پناه تو ایمن
خواب کند گفت تو ہم درآئی و با وی باش گفتم مرا مہمی در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را بوی
بگذاشتم و برگشتم چون بخانہ رسیدم و در ببستم و بنشستم دران اندیشہ بودم که امشب میان
ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان بر چہ قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام
برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چہ بوده است و در صحبت آن جوان چہ روی نموده که
بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان بہر دو جہان بجانان سپرد گفتم سبحان اللہ
آن چگونہ بود گفت چون تو بخانہ رفتی مرا بخانہ درون برد برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد
و مرا بخوابانید بعد ازان دست بر رخسار من نہاد و گفت سبحان اللہ اینچہ خوبست
و چہ محبوب و چہ ناخوش است آنچہ نفس من میخواہد و در ہوای آن می کاہد و عقوبت
خدا تعالی از ہمہ سخت تر است گرفتار آن از ہمہ کس بدبخت تر بعد ازان اِنَّا لِلّٰہِ
وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارۂ من گذاشت و گفت
که گواہی میدہم که این بغایت جمال جمیل است و بنہایت آمال و امانی ولیکن عفت
و پاکی ازان اجمل است و ثواب موعود بران از ہمہ در جمال اکمل پس بیفتاد چون اورا

سجنبانیدم مرده بود و پی بحیات جاودان برده پیر گفت اینهمه گریه بر یاد آن جوانیست
که هرگز عفت و نظافت و لطافت وی از خاطر من نمیرود و حسن و شمائل و لطف
خصائل او از نظر من غائب نمیشود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون بمیرم بدین خیال خواهم مرد قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بجا	چون روم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبائل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در
بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دختر عم هوائی داشت
و در سر از وسوسهٔ عشق او سودائی عمرها رنج برد تا بمطلب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال
معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که
عزیمت آتش خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در منزل تازه تر آرام گیرد
آن ماه را در عماری نشاند و آن عماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله
براند بجای خوش و منزل دلکش نزول کرد و عماری فرود آورد ناگاه دید که از یکجانب سیاهی
آشکار شد بر خاست و سلاح ببست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست
که دشمنان ویند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر
ایشان را کشت اما زخمها خورد و پیش دختر عم بازگشت و گفت قطعه

آمد ز عدو بکشتن من خبری	بنشین که بغنیمت بجست زلف سری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناگه ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که واسفا اگر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت
اما آن به که تو پیشدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برخاست این ترانه آغاز کرد رباعی

ازکشتیِ نادرست این چرخ درشت	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کرده ایم این لقد حیاتست بمشت	امروز بدست خود همی باید کشت

پس برگلوے که بران از زه گریبان رشک می برد و از غیرت عقد حمائل اشک میریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشاند و روے خاک آلود خود را چون او می مالید و بآن سرخروئی بار دیگر روے دران سه روز ان در آورد و چند دیگر را سر بر داشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافته جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبه بخاک کردند قطعه

هر دو را زیر زمین از سر عزت بردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در تهِ خاک بیک شان و روش جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی باکمال ادب اشتر لقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله جندا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دور می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	بدو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشیمن بانجمن آمد میان قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت هر دم جندا خیمه از ان دیار بر کندند و بار اقامت در دیار دیگر افگندند چون شدائد فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر گفت بایکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در مفارقت او بشب انجامید گفت سمعاً وطاعةً هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بآن

شتابنده هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یکروز و یکشب تا روز و شب دیگر راه بریدند تا بآن دیار رسیدند در شعب کوه نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر الا بنیک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی است سلام من با وی برسان و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که برخاستم و بآن قبیله درآمدم اوّل کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت و احتیاط وی تمام مینماید اما موعد شما آن درختان ست باید که وقت نماز خفتن اینجا باشید من زود برگشتم و آن خبر با اشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها میکشیدیم تا وقت موعد را بموعد معهود رسیدیم

رباعی

بودیم در انتظار با گریه و آه	بنشسته براه یار کز ره ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد	یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه

اشتر از جای برجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست او بوسید من روی از ایشان برتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستنی در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو بنشستند و باهم از سخنان گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهرهٔ امید مرا بناخن فراق نخراشی جیدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع میسر نیست و کاری ازین دشوار تر من نباید خواهی که باز آن واقعها پیش آید و گردش ایام بتازگی ابواب شدائد گشاید اشتر گفت که والله ترا نمیگذارم و دست از دامنت برندارم مصرع هر که آید گو بیا و هر که خواهد گو بشو جیدا گفت این دوست تو طاقت آن دارد که هر چه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم

هرچه فرمائی من همان کنم اگرچه جان من در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت
این را بپوش و جامهای خود را بمن ده پس گفت به خیمهٔ من درآئی و در پس پرده بنشین شوهر من
خواهد آمد قدح شیر خواهد آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعلل
پیش گیر آنرا بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر بامداد نخواهد آمد هرچه او گفت
آن کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من نازدرازپیش آوردم وی خواست که بر زمین نهد من خواستم
که از وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد
گفت با من ستیزه میکنی دست دراز کرد و از آن خانه تازیانهٔ از چرم گور و گوزن از پس گردن
... بر بدن و به تیر وی سر پنجهٔ شدت و جلادت درهم پیچیده. قطعه

در سطبری نمونهٔ افعی	در درازی قرینهٔ ثعبان
لیک تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

هر دو اشتلم و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربات
متوالی فقرات متوالی بنواخت نه مرا زهرهٔ فریاد و ترسیدم که آواز مرا بدانند و نه طاقت
شکیبائی اندیشیدم که پوست من بدرانند بر آن شدم که برخیزم و بخنجر سر او را
ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنهٔ بپا خواهد شد که نشاندن آن از دست
من نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست او کشیدند
تا بیرون بر شد ساعتی بر نیامد که مادر جنداب بگمان آنکه من جندابم درآمد من گریه
آغاز کردم و جامه در سر کشیدم و پشت بر وی کردم گفت ای دختر از خدا بترس
و ... طبع شوهر سست پیش مگیر که یکموی شوهر تو خوشتر از هزار موی اشتر
... کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت تلخ چشی پس بر جا و

گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت. بعد از
ساعتی خواهر جنید آمد و گریه برگرفت و بزنندهٔ من دعای بد کرد و با وی سخن نگفتم در پہلوی
من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دامان وے را سخت گرفتم و گفتم خواهر
تو با اشتر ست و من بجاے وے این محنت کشیدم این راز پوشیده دار و گرنه هم تو
و هم من فضیحت میشویم اول دهشت تمام بروے راه یافت و آخر آن وحشت
بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و می خندید چون صبح برآمد جنید درآمد
چون ما را بدید بترسید و گفت ویحک این کیست در پہلوے تو گفتم خواهر تست و این
نیک خواهیست مر ترا گفت وے اینجا چون افتاد گفتم این راز را از وی بپرس که فرصت
تنگ است جامهٔ خود برگرفتم و با اشتر بپیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آمدیم در اثنای
راه این قصه با وے گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه بدید عذر خواست و گفت
حکما گفته اند تکلته یار را از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نیاید **قطعه**

دلا گر آیدت روزے غمے پیش	چو یارے باشدت غمخوار غم نیست
براے روز محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاس در آمد غلامی بروے عرض کردند که
چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او را برشید برسانیدند بفرمود تا او را
بخریدند و چون عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست و جزع کنان میگفت **قطعه**

آنکه ریزد بیگنه خونم به تیغ هجر یار	به که از خون چو من شوریده حالے بگذرد
منکه از یک روزه هجرانم چنین رفته ز دست	وای حال ما اگر ماهے و سالے بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق

کسی گرفتارست ترحم کرده ویرا آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازے را
آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازے را بند سازند رباعی

اے آنکه ترا دولت شاهی هوس است	وآزادی بندگان ترا دسترس است
آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق	کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت خوبروے که از هوای او هر کسے شیدا بودے و هر لحظه بر سر کویش از آمد و شد سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و نکبت زشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط انبساط بر چیدند و پاے اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتم این همان یارست که یار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار قامت از آن بلندتر و تن از آن نیرومندتر اینچه وقاحت و بے شرمی است و بیوفائی و بے آزرمیست که دامن از صحبت او بر چیدی و پاے ارادت از و درکشیدی گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل میبرد و هوش می ربود سرخے بود در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملائمت آواز چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و با برگ گل پژمرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شه نیست بشهر و عسس را چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چه کنم

حکایت دلارائے که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته طالبان را از صحبت خود صبوری یافت و عاشقانرا از مواصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان موئی چندست که بر عارض زنخدان دمیده و از آن دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و

از بی‌خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بردر

حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند

قطعه - نوبت خوبیِ امرد چو سر آمد آن به / که پی عشوه بناگوش و ذقن بتراشد

لوح عارض چو شد از موی تراشیده درست / چوب سا است که جز صفحهٔ دل نخراشد

نکته - عاشقی که از دهشت حبیبی لنگ بود و از وحشت رقیب پای در سنگ آرزو میبرد که کی باشد آن ساده روی ریش بدر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او برآمد تازگی جمال آن بسر آمد او نیز چون دگران از راه تمنای او بنشست و دیده از تماشای او بست با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید بهوای خواهد گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت قطعه

در لغت خوانده ام که ریش پست / پیش دانشور لغت پرداز

لیکن آن پر کزو بملک عدم / می کند مرغ نیکوی پرواز

قطعه - رونقِ حسن تو رفت ای سیمبر / از نهالِ خشک سرسبزی مجوی

خطِ سبزت با سیاهی سر زند / حرفِ پندار جمالِ از دل بشوی

یکدو مویت گر ز نخدان سر زده / کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد بسی رنج امید دید و اشکها بسی ریخت و آهی بکشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی نمی دید با او گفتند که معشوق تو همواره همخانهٔ مستانست و همخوابهٔ می پرستان با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بسر انکار نی طالب او هیچ او میباید - بهتر از آن نیست که دامن از وی برچینی و مصفا او

همچو او بیاید خوشتر از آن نیست که در پی کار خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه**

درد عشقست مرا بهره ز جانان بخورم	غصه گر زود گرست حسن تحمل بینید
او گلستان جمال ست عجب نیست کز و	خارکش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوبروی را کمند ارادت بحلقه درویشان کشید و چون مرکز در دائرهٔ صوفیان آمد **قطعه**

شد رخش قبلهٔ خدا جویان	از خدا روی خود در و کردند
فوطه پوشان بر آن شکر گفتار	چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخاست **قطعه**

نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر	چون دم از عشق یکی معشوق نیکو رو زنند
طائفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام	جامی آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از آن نمد کلاه داشت و در آن دعوی با مردم برخود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر لیسمان فریب هر ناکس در میاویز تو آئینهٔ خدانمائی دریغ باشد که با هر بی سر و پا چهره کشائی **رباعی**

هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده	در خلوت خاص - عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است	مرآت مصیقل تو بزنگار مده

چو آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و به بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت او لفغان بالماس مژه گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار گفتند **شعر**

بازآ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر	با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی درگذر

رباعی هر چند فریب عقل و خصم دینی | بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج و محنت باشی | با ما چه طفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعزاز درویشان استماع فرمود و از شیوهٔ تندخوئی گذشت
و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور باز گشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا بر چهار چیز | خوشتر بود چو راحت و رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفائی پس از خلاف | صلحی پس از نزاع و رضا پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطائبات که غنچهٔ لبها را بخندانند و شگوفهٔ دلها را بشگفانند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده است که مؤمن مزاح کن
و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخوئی
و دائرهٔ ترشروئی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم مر عجوزی را گفت که عجائز به بهشت
در نیایند آن عجوزه بگریه در آمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را جوان و خوبروی تر از آنچه بوده اند
برانگیزاند و به بهشت برد مر زنی را فرمود از انصار که بشوهر خود بپرس که در چشم وی سفیدی
واقع است آن زن بسرعت و اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت
راست فرموده اند در چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه بر بدی قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن | شغلست آن بقاعدهٔ عقل و دین مباح
دل آینه‌ست و کلفت او زنگ آینه | آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی گفت بسیار
از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده هارون گفت بدین دعوی که
کردی گواهی بگذران وگرنه دروغ ست اتفاقاً روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود
دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت
و گفت امیر المؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان نیارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیة چرا چنین گوئی اعرابی
در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بهر سو میکشید و دشنام میداد هارون میدید و
می خندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای امیر المؤمنین چنانکه این مرد گمان
می برد داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی
گفت سبحان الله او مرا دشنام داده است دو درم دیگری بوی باید داد هارون گفت آری
حکم ما چنین ست اعرابی روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر المؤمنین
چهار درم بده هارون از خنده به پشت افتاد و وی را همراه آورد چون بقصر هارون در آمد و آن عظمت
و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت سلام علیک
یا نبی الله هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت
ویحک چه میگوئی وی امیر المؤمنین است گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت
علیک السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز ست هارون گفت اگر چنین است
ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهیکه بآن
میماند که هرگز نخورده است هارون گفت از وی بپرسید که اینچه چیز است که میخوری گفت

سوگند بخدا ایکه بخلافت ترا اکرم گردانیده من نمیدانم که انجیر چیست اما خدای تعالی
در قرآن مجید میفرماید فَاكِهَةٌ وَّنَخْلٌ وَّرُمَّانٌ نخل نزدیک ما هست گمان می برم
که این رمّان باشد اصمعی گفت یا امیر المؤمنین ده بدره بده زیراکه این همچنانکه پالوده را نمیداند
رمّان را نیز نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را ده بدره دهند و اعرابی را نیز چندانکه غنی شد قطعه

کیست دانی کریم آنکه ز بند	نیست آگه خزانهٔ دهش
هر چه آید بروجه جد و چه هزل	همه گردد بهانهٔ کرمش

مطائبه خلیفه روزی چاشت میخورد و برّهٔ بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه
در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و ببرّه تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت
چه می کنی این برّه را چنان از هم میدری و برغبت میخوری که گوئیا مادر او
ترا بسر زده است اعرابی گفت این خوردنی است امّا تو چنان بچشم شفقت درو
می نگری و از خوردن او باز می بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق	که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گر فتد در بره و پیش وی اندک خطری	بفداشان بدهد مادر و فرزند و عزیز
قطعه فی المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم	به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت	به که تیر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطائبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار
بیرون است اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره ایست	لفتد وقت ازمایهٔ دیوانگی

شادمان در سایهٔ دیوانگی	همی زید از آفتاب حادثات

مطایبه - فاضلی بیکی از دوستان صادق نامه می نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود بگوشهٔ چشم نوشتهٔ او را میخواند بروی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی که همه نوشتهٔ مرا میخواند همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت که والله یا مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این را که میگوئی از کجا میگوئی قطعه

شود مطلع بایدش خواند دزد	هر آن کس که دزدیده بر سر مرد
همین بس که نامش نهی زن بمزد	بر ان کار گر مرد دارد طمع

مطایبه - مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و ردکرد و لب و دهان خود بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک میکند دعا کرد که خدایتعالی فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد ازان سگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی قطعه

که سبلت از قی ناپاک مه بیالاید	شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد
که غسل سبلت ناپاک او کند شاید	سگ از مثانه گر ابریق آب گرم آرد

مطایبه - قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید و بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی آنگاه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آ ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپهلو نروی تا از مزاحمت راه روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری را نیکو میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت اصلحک الله ایها القاضی

این سزای کسی است که ترا از مذلت پیادگی برهاند و بمرکوبی تو تن درد‌هد و به عزت سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و از وی بگذشت قطعه

مستی بقصد عربده گر راه گیردت	با او برفق کار کن ای کاردان حکیم
موئیست عرض مرد خردمند خورده دان	مپسندش از کشاکش نابخردان دو نیم

مطائبه جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی برآمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست مدت درس او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت گفتن سر خود می جنبانید جولاهه را تصور آن بود که درس گفتن بهانهٔ سر جنبانیدنست گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن نائب خود گردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو ودیعت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطعه

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام	که آشکار و نهان علوم می داند
جواب هر چه از و پرسی آن بود که بدست	اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطائبه نابینائی در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با وی دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردل بیخبریست تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی قطعه

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی	گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده	زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطائبہ عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشستہ قطعہ

زین لاغر اسپکی کہ ہمانا نیافتست ‏ ‏ جز از عظام جوہر ترکیب از نظام
ہمچون خر عزیز عظام آمدہ بہم ‏ ‏ لیکن ہنوز گوشت نروئید از عظام

قطعہ لاغر اسپی کہ گر بجوئی ‏ ‏ از گوشت درو نشان نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی ‏ ‏ جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد کہ ہر دینار و درم کہ بایشان دادم فرج زنان را فربہ ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت واللہ ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گماری از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو لیث بخندید و او را اسپی انعام کرد و گفت برو ہر دو مرکوب خود را فربہ بکن قطعہ

مرکب دو داد با تو خدا بار خویش را ‏ ‏ گاہی از آن برین نہ و گاہی ازین بر آن
زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز ‏ ‏ این را بزیر زین کش و آن را بزیر ران

مطائبہ علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو آن راضی نیستی کہ عضوی از اہل خاندان نبوت و خانوادۂ ولایت در تو فرو آید گفت این افسانہ را با قحبہای کاشانہ گوئی و از قحبگان بغداد این آرزو جز بدینار و درم مجوئی قطعہ

بغلہ تا ندہی ضعف آن کز و خواہی ‏ ‏ طمع مدار کز و کام دل بدست آید
گرہ کشای ز کیسہ کہ قحبہ بند ازار ‏ ‏ بدوستی خدا و رسول نکشاید

قطعہ گفت مملوکۂ بمالک خویش ‏ ‏ کز قفایش گرفت راہ فساد
ترک این فعل کن کہ جائز نیست ‏ ‏ پیش دین شارعان شرع نہاد
گفت خامش کہ شیخ دین مالک ‏ ‏ بہ چنین عیش رخصت ما داد

گفت مسکین زن زیرا و که خدات	در زد و گیسه مالکان را داد

مطایبه فاضلیکه صورت قبیح و هیئت کریه داشت بفرزدق رسید و ویرا دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت ترا چون دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ زرد برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدایتعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند

قطعه چو رخ زشت تو ببیند دل من	عقد اسرار دینیه فسخ کند
زانکه ترسم که زشومی گناه	قهر ایزد چو تو ام مسخ کند

مطایبه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن میگفتیم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه می شوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده ازین ندیدم که باین روی زشت تو نظر کنم قطعه

باید هر دم چو چشمم زگریه شسته نشد	گرچه در گریه و صد باره بر آتش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز	بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دکان استاد ریخته گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای وی بساز گفتم نمیدانم که بر چه شکل باید ساخت ترا آورد که بدین شکل بساز قطعه

بوالعجب روی و گونه داری	کس بدین روی و گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان	جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطائبه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه

چون نه بینی تو روی خود زان روی | بر کسان ناخوش است سیلی بر تو
گر بدین رو در آتشت نکنند | حیف بر آتش است سیلی بر تو

مطائبه زشت روئی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جائی دملی بر آورده ام طبیب نیز در روی او نگریست گفت دروغ میگوئی اینک روی تو می بینم در وی هیچ دملی نیست قطعه

زشتی ست که سلطان شرع نه پسندد | که عضو های فرود از کمر برهنه کنی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب | که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطائبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نمیبودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر همه | تا کی بهرزه روی سوی آن و این نهی
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعت است | بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطائبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت این موها بکن پیش ازان که روی تو سر گردد قطعه

خواجه هر روز گر بموچینه | از رخ خود نه موی بر گیرد
چند روزی که بگذرد بر روی | رویش از موی حکم سر گیرد

مطائبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را از آنجا که میگوید تَبَّتْ یَدَا اَبِیْ لَهَبٍ وَّتَبَّ گفتند آری

گفت ابی لهب عم عقیل ست عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که می فرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است قطعه

چون هست در تو معرفتی عیب دیگری — کردن بیان نه قاعدهٔ مرد باهش ست
او خامش ست از تو و از عیب تو چرا — گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش ست

مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حال آنکه تو مامور بهر نماز که بر من صلوة فرستی اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ گفت من الطیبین والطاهرین نیز میگویم و تو ازان بیرونی قطعه

ای که از آل نبی می‌شمری خویش را — هست گواهی بران پاکی هم ذات و صفات
چون تو هم از طیبات نیز نی و طیبین — کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته شعر

در دعوی آن عیان نه مصداق فروغ — هم روش زگیسوان گواهان دروغ

بر صاحبدلی در آمد از جای برخاست وی را بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست هر چه طلب داشت زیاده ازان عطا کرد و در وقت خروجش ادب سابقه بجا آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب او ازین نسب دور است و دعوی وی درین صورت کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بوئی و نه مادرش را درین خانواده روئی قطعه

مادرش شهر گرد خانه گداست — پدرش دیگ بند و دوک تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارذال — وین یکی چه نبیره او باش

صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لائق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده قطعه

هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت — تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست

هست او غریب دهر براه محبتش — گر مال و ملک و جاه بیابد غریب نیست

مطائبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد مویی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مائدهٔ کسیکه چندان در لقمهٔ خورندهٔ نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم **قطعه**

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به — که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد اورا — بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

مطائبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یکی از ایشان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مردست نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت در نیافته است بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دائرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید **قطعه**

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون — ز بس خسرگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش — قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطائبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت بادمر ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایای منی **قطعه**

بشهریاری گاو و خرم دهی مژده — رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی — نخست کس که در آمد درین شمار توئی

مطائبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان جز شه کبیر را ابدالله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی را بدو نیمه کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد | جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر بر دو سهام | فضل داند اگر کند بدو نیم

مطائبه ترکی را گفتند کدام دوست‌تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت بگشاییم و هرچه یابیم برباییم و فردا با فرعون در آتش در آییم قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید | گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت | کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطائبه گدایی بر در سرای چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه

چون گدا بر در سرات رسید | هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی | پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر | چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نانست بتر | از خانگیان توقع چیز دگر

مطائبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت | می‌نماید بحکم طبع شتاب

هست او غریب دهر براه مجنبش
اگر مال وملک وجاه ببازد غریب نیست

مطائبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد موئی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مائدهٔ کسیکه چندان در لقمهٔ خورندهٔ نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد و دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به
که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد او را
بزیر چشم به بیند بدل شمار کند

مطائبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان رجال در پیوسته یکی از ایشان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت در یا نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دائرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون
ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش
قدم برون نه نهد از حدود نامردی

مطائبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو و خرم دهی مژده
رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکر پایم ز خرس و خوک کنی
نخست کس که در آمد درین شمار توئی

مطائبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر را ابده الله سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی را بدو نیمه کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند **قطعه**

ظلم پیشه وزیر نشناسد | جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام | فضل داند اگر کند بدو نیم

مطائبه ترکی را گفتند کدام دوست‌تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت بگشاییم و هرچه یابیم برباییم و فردا با فرعون در آتش درآییم **قطعه**

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید | گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت | کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطائبه گدایی بر در سرای چیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دارد که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان **قطعه**

چون گدا بر در سرات رسد | هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی | پیش او ذکر اهل خانه مکن

رباعی کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر | چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان ست بتر | از خانگیان توقع چیست دگر

مطائبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بموت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد **قطعه**

هرکه در کار خویش پیش از وقت | مے نماید بحکم طبع شتاب

می‌خورد روزه نارسیده بشب　　　می‌کشد موزه نارسیده بآب

مطائبه ابلهی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب مادر بود ز فرزندی　　　خلق و خویش نه لایق پدر است
گوش استر که درازست گواه　　　کش نه اسب است پدر بلکه خر است

مطائبه ابلهی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر برو بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه

چو هیچ نیست حاصلت چه میپرسی　　　که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
شمار عمر کسان میکنی نمیدانی　　　که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطائبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بربالینش نشسته بود و سر نزدیک وی میبرد و تلقین شهادت میکرد و بوی نفس بوی میرسید چند بیمار رو در خود و نهفت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر میبرد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم میخواهی که مرگ مرا بهر چه ناپاک و ناخوشتر است بیالائی قطعه

در صحبت اهل فضل ناباب　　　گوشش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دهد نفسش　　　نفسش را قبول نتوان کرد

مطائبه مردی بشخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی‌شناسی و رعایت در حق من نمیکنی آن شخص حیران ماند و گفت از بهر آنکه تو میگوئی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را می‌خواست من و تو برادر بودیمی آن شخص گفت والله این خویشی ست که سبب آن نشود که من از تو میراث برم و تو از من بری قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق　　　فریضه است که باوی شوند احسان سنج

چو جامی طمع از وی به نخستگی نرسد	فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدایتعالی پشت ترا چون دیگران راست کند یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا آن چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم قطعه

خوش آنکه خصم لعینی که طعنه بر تو زند	برغم وی ز چنان عیب سینه بشکینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و آواز او می شنید میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا مرا بردار کش و بزخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه این می طلبد از ان نگاهدار آن شخص روی باز پس برد و گفت این عجب انبازیست ناپسندیده قسمی که در ان راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

ز خصمان نا بامید آن طمع که کامی	چه یابی از حسد انباز گردد
دگر در راه ناکامی نهد گام	هم از گام نخستین باز گردد

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد نه در خلا و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتیکه روزه میدارم و نه وقتیکه نماز میگذارم شوهر گفت من ترا از مهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان راست گردانم قاضی گفت دو بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم

ہمچنین تا بہ پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت وای بر تو نمیخواہی کہ این مسکین را ہیچ بہرہ باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی لفرمای تا کسی را کفیل کند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیہ میخواہی کہ از دلی گذری و مرا در دستیٔ اندازی تا آنچہ باتو کند با من کند برخیز و اطاعت شوہر خود کن قطعہ

در داہہای نفس کفیل کسی مشو	ترسم کہ با ہزار عزیزی شوی ذلیل
تن در وہد بعجز چو آید بوقت کار	ہر پا کدامنی کہ شود قحبہ را کفیل

مطائبہ پیری کہ کام جوانی راندہ بود و از قوت کامرانی ماندہ کنیزی صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید ہر چند پر حریص بود آما آلتش مساعدت نمود کنیزک را گفت بطفی لفرمای دست عنایت بگشا و باندک مالش این خفتہ را برخیزان و این مردہ را برانگیزان قطعہ

چو رشتہ آلت من سخت سست	بمالش یاریی دہ ای نکو زن
نمالی تا سر رشتہ ز انگشت	نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک ہر چند دست بجنبانید بجای نرسید و ہر چند مالش داد کاری نکشاد و این ابیات می گفت و از پیری می نہفت قطعہ

بمنزل نارسیدہ آلت پیر	بسان لاشۂ لاغر بخسپد
بزور دست چون خیزانی از جای	چو داری دست زو دیگر بخسپد

مطائبہ شخصی بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید گواہ داری گفت نی گفت سوگندش دہ گفت سوگند وی را چہ اعتبار بیت

ہر لحظہ خورد ہزار سوگند دروغ	زان گونہ کہ اعرابی در بادیہ دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محلہ ما امامی است

پرهیزگار راست گفتار و نیک کردار و یرا الطلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد

مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما نه یکدیگر نمیفروشم شخصی بانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی قطعه

لئیم گر بشتر بخشدت عطا مستان / که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلاده که ز منت بگردنش بندد / هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر بمن آرد و بها است و شتر باوی گفتند هیهات اینچه کار است که سر باری به از خرواری است گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معذورید قطعه

گم شده گرچه حقیر است مگوی / که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعدهٔ خورده دلان / لذت یافتن از یافته به

مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم که بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل / بر آمدن مرگ فشرده دم تو دلیل
در کشور مات منت جان ستدن / برداشته ز گردن عزرائیل

قطعه
ای صنعت طب شکسته بازار از تو / هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که همه خشنودند / غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطائبہ یکے از حکما گفتہ است کہ طبیب ناقص وباست مر عامہ را قطعہ

اے کہ ہستی ز طب ناقص خویش	عامۂ خلق را بجاے وبا
چہ عجب گر کنند نفرینت	ہست نفرین تو دعاے وبا

مطائبہ روزے از فصل بہاران باجمعی از دوستان و یاران بہوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعے خرم جا گرم ساختیم و سفرہ انداختیم سگے از دور آنرا دید زود خود را بانجا رسانید یکے از حاضران سنگ پارہ برداشت وچنانکہ نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت سگ آنرا بوے کرد و بی توقف بازگشت ہر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند یکی از آنمیان گفت میدانید کہ این سگ چہ گفت گفت کہ این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چہ توقع توان داشت و از سفرہ ایشان چہ تمتع توان گرفت قطعہ

خواجہ چون افگند خوان نزدیک دور	خط و بہرہ برد آنجا بہدرنگ
خط مسکین گربہ از نزدیک چوب	بہرۂ بیچارہ سگ از دور سنگ

مطائبہ پسرے را گفتند کہ پدرت بمیرد تا میراث وے بگیری گفت نے مے خواہم کہ او را بکشند تا میراث بستانم و دیت ہم قطعہ

فرزند نخواہد ز پے مال پدر را	خواہد کہ نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواہد کہ کشندش کہ دیت ہم بستاند

مطائبہ کنیزکے صاحب جمال میگذشت شخصے در عقب وے میرفت باوے گفت آنچہ خواجہ با من میکند میخواہی گفت آرے گفت بنشین کہ اینک خواجہ از عقب میرسد تا با تو آن کند کہ با من میکند مطائبہ نظم

کودکی را پدر آمد ز سفر — هر که گردش ز در خانه گذر
گفت ای خواجه بده سیم و زرم — مژدگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بده کاین فرزند — مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی — مژدگانی ز کسی مادرجوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهملهٔ مضمومه آورده بود و در یکی زای معجمهٔ مکسوره شاعر گفت این قافیه درست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاست با نقطه آن شخص گفت این نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بنگر بدای مسلمانان که اینچه نادان مردکی است من میگویم که نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز قدح نشناسد — فتح از کسر و کسر از ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند — کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت که این گرم تر است از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آن بدم تا هم تو بیاسائی و هم دیگران قطعه

از خنکی شعر خویش یک مصرع — گر کسی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار — در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد و هر بیتی از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخندانی صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهار شان بگشاید هر یکی از گلهٔ دیگر آید - قطعه

همی گفتی بدعوی وی که باشد　　به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی　　بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز　　بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطائبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صلهٔ مدح چندان که می خواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد شعر

لقد ارانی من یابن خالد بائده　　ولما ران اللوم حشو اهابه
ولست ان اخطأت فی مدح خالد　　باول انسان جری فی سبابه

قطعه آنرا که ستودمش سرائی دیدم　　در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلوده شد از شعر پاکیزه من　　از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمها عیبی را که از باطن خود نمودهٔ ظاهر باآن آلوده بشوی قطعه

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان　　بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید
ز بهر جود کشد شسته روان که بدان　　ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید

مطائبه بر فاضلی شاعر شعر خواند چون باتمام رسید گفت این را در خلاء گفته ام فرمود که والله راست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه

سخنور مگو آنکه اشعار او　　ز تحریر کدر با صفا آمدست
زند صاحب ذوق را بر مشام　　نسیمی که آن از کجا آمدست

مطائبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا همه افسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من

بپیچید و طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن به بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاص یافتی قطعه

چه شعرست اینکه چون نامش نه بینا	ببری بر نهالش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی	تب محرق رود تب لرزه آید

لطیفه واعظی بر بالای منبر شعری بیمزه‌تر خواند و ترجیح آنرا گفت والله این را در اثنای نماز گفته‌ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده چنین بیمزه است نمازی که در وی چنین شعر گفته باشد مزهٔ او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شام	شعری که هست در جملهٔ اشعار زشت و دون
آن شعر گر شنفد سفلی آمدی برون	زان یافتی نماز تو همچون خود نگون
قطعه شاعری خواند پر خلل غزلی	گفت بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست حشوی به زان	که کنی حذف زان تمام حروف
قطعه مدعی میخواند آن بدعوی مطلعی	گفتم این نه مطلع بلکه هر دو بیتست
که سزد یک بحر تنها خواندنش	زانکه هر مصراع بحر دیگر است
قطعه گر شاعری خواند و نتوانی نشستن باز دل	زاده طبعت برون با که در نظم آوری
زین خصلت که کسی در شاعری عیب تو کرد	چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه سنج و هزار داستان سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد
که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه
صادق باشد خواه نی خواه سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند
خمر لعلیست مذاب یا یاقوتیست سیال و عسل چیزیست تلخ یا شوربی کردهٔ زنبور و متاخرین
حکما آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه دران معتبر نیست
پس شعر کلامے باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و
عدم را دران اعتباری نی و لله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعری ایة فضل اجل من الشعر	و ای سحر اجزل من هذا السحر

نظم

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از و صعب تسلی مشکل	خاصه وقتے که پے بردن دل
کشد از وزن بہر خلعت ناز	کند از قافیه و امانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ بتشبیه دہد جلوه چو ماه	بہر عقل بصد افتاده زراه
مو بتجنیس زہم بشگافد	خال از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گہر ریز کند	جعد مشکین گہر آویز کند
چشم ز ایہام کند چشمک زن	فتنه در انجمن وہم فکن
بر سر چہره زند زلف مجاز	شود از پرده حقیقت پرداز

وآنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز طراز قرآن را بانفی وما هو بقول شاعر
از آلایش تہمت شعر مطہر ساخت و علم بلاغت مورو ش را از حضیض نزلش

بَلْ هُوَ شَاعِرٌ باوج تقدس وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي افراخت نه اثبات آنمعنی
راست که شعر فی حد ذاته امر مذموم ست و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم
بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم آنرا مستند به سلیقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدی
تحدّی بآن رسول صلی الله علیه وآله وسلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح ترین دلیلیست
بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا قطعه

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی	نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن	تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام ست چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در عبارت آنها
متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی ازان قبیل اند که میل ایشان
به بعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است
و در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
اکثر بطریق غزل واقع شده است و عدد این طائفه از حصر بیرونست و ذکر تفاصیل
ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندے از مشاهیر اختصار کرده شد
رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر ست و از مادر نابینا زاده بود اما چنان
زکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن شریف را بتمام حفظ کرده و قراءت بیاموخت
و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و دران
ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهار صد
شتر در زیر بار رخت او میرفت و بعد از وے هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار
وی العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکورست که اشعار وے

هزار بهزار و سیصد بیت بوده است از سخنان ویست در صفت شراب قطعه

آن عقیقی میست که هر که بدید	از عقیق گداخته نشناخت
هردو یک جوهر اند لیک بطبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد	ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزاد وار داد مرا	زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
زروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار	بسا کسان که بروز تو آرزومند است

در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاه جهان آمد و نزول فرمود و مدت مکث وی آنجا متمادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر بساتین آن می کشید از رودکی چیزها بسیار قبول کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب وی به بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند او در سحری که بادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

یاد جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او	چنگ مارا درمیان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی	شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تاثیر کرد که با شقهٔ خاص یکنفس سوار شد و بیک منزل برفت

و در بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله اعلم

دقیقی رحمه الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که پیش فردوسی آنرا باتمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان ویست قطعه

یارب گزید از همه عمر دهم بهری کرا ‌ ‌ زان شه به پیش چشم من امروز چون تا پر
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت ‌ ‌ هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

قطعه
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم ‌ ‌ عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند ‌ ‌ عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمه الله علیه وی نیز از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان ویست این دو بیت قطعه

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود ‌ ‌ زمرد آمد و بگرفت جای توده برف
نگار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار ‌ ‌ بباغ کرد همه نقش خویشتن شنگرف

و این قطعه هم از وست قطعه

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد ‌ ‌ ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر ‌ ‌ از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی قوالی پیش سلطان این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن ‌ ‌ تا بر لب تو بوسه زنم چونش خوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود

برخیز بیا تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت وی رفتند.

عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و ویرا یمین الدوله محمود سبکتگین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان ویست این بیت در مدح او

قطعه تو آن شاهی که اندر شرق و غرب	جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل	الٰهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وست **رباعی**

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو	موم از دل من برند سنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیارست موشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عسجدی رحمة الله علیه وی از مروست و از جمله شاعران یمین الدوله محمود سبکتگین است و در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست **مطلع**

چون شاه خورده بین سفر سومنات کرد	کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید **قطعه**

آن زبرجد رنگ شکرین بوی طعمش طعم شهد	رنگ دیبا وارد و گویی تو بوی عود خام
چونکه ببریدی شود هر یک از آن دو ماه نو	ور نه ببری باشد آن ذات خود ماه تمام

فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان سلطان محمود بوده از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورده و عزیمت تماشای سمرقند کرد و چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریقان آنچه داشت بردند بسمرقند آمده خود را اظهار نکرد و چند روزی آنجا بود و این قطعه بگفت و بازگشت **قطعه**

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم | نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی | دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری | شنیده بودم و گوشیکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش | ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده لقمه بیند بکف درم نبود | سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است فضل و تعریف و کمال وی ظاهر آری کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بهیچ دیگر آن میگویند که بدهقنت مشغول بود بجهت تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن بگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند این مرد مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوئیم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شعر صحبت نداریم و سه مصرع بگوئیم که رابعی نداشته باشد پس بگوئیم هر کس که مصرع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و گرنه ما را معذور دارد چون فردوسی بایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند با وی گفتند گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصه گیو و

پیش استنشاد نمودند آنرا شعر هجا باز گفت و بعد از آن چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد دیگر آن مجلس را بفردوس ساختی بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون چندگاه بر آمد بنظم شاهنامه مأمور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد سلطان هزار دینار زر انعام داد پس در مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد و بنا بر آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و صلهٔ وی را بشصت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویند در آن وقت که آن درمها آوردند در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاع چند بدست آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانیکه درمها آورده بودند داد و سلطان را چهل بیت کم و بیش مذمت کرد از آن جمله این چند بیت است **نظم**

اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر

وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود

درختی که تلخست ویرا سرشت / گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد

ز ناپاک زاده نداری امید / که زنگی بشستن نگردد سفید

پرستار زاده نیاید بکار / اگرچه بود زاده شهریار

پس از آن مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه

حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت از فردوسی است سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد که شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس در آورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمة از دروازهٔ دیگر طوس بر آورده بودند از وی یک دختر وارث مانده بود بوی عرض کردند او بهمت ورزیده قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباط در آن نواحی صرف کردند قطعه

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر — سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند — جز آن فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمة در صناعت شعر ماهر بوده و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و محاوراتیکه با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جملهٔ منظوم اوست قطعه

همه جور من از بلغاریان است — که تا دانم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار — ز بهر پردهٔ مردم دریدن
که از عشق لب دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه بغرایب تصنیف کرده غلامی را از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شبکه بیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بمعاشرت مباشرت مشغول شوند و پادشاه را التماس کرد که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بمثال پیشیارهٔ منجمد از منفذ احلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان وی است در صفت شراب

قطعه

ساقی بیار لعل می کز فروغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد بپری بشب اندر شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمة الله در زمان دولت معز الدین والدنیا سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان اوست و معزی نسبت باوست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شود و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در زمان سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شده بر وی آمد بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان وی است این چند بیت نظم

تا نگار من ز سنبل بر سمن چین نهاد | داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر پیچ خط | زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوئی مورچه | پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

واین چند بیت دیگر از قصیده بر اسلوب شعرای تازی زبان گفتهٔ اوست نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من | تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
آن ربع را پر خون کنم اطلال را جیحون کنم | خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جائیکه بود آن دلستان با دوستان در بوستان | شد گرگ و روبه را مکان هم بوم و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچکس از قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست مصرع که دارد چون تو معشوقی نگار چابک دلبر چنانچه میباید بیرون نیامده است و در مفتح بعضی قصاید گفته

قطعه

برده است از تو دل افروز ترنگار | در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر
تا کرده ام به لالهٔ سیراب تو نگاه | تا کرده ام به نرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

ادیب جابر برزی علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه میباید بیرون نیامده و بیت و اشعار وی از لطافتی و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی معترف اند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن میگوید بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم | چون سنائی هستم آخر گر نه همچون جابرم

واز جملهٔ سخنان ویست بیت

اے روے تو چو خلد لب تو چو سلسبیل | بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از انکه | از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت توکے دهد فروغ | خورشید نزد خدمت توکے بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من | بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال | از زخم دست عشق تو رویم شده چو نیل

از جملهٔ اشعار وَیست این قطعه قطعه

دوات اے پسر آلت دولتست | بر و دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات | الف را بپیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل وفصیحی کامل بود در فن شعر وفن نظم وی شمه ایست از علو حال او و خالیست از جمال کمال او و سخنان وی مشهورست و دیوان او مسطور واز لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعرست به نصیحت شعر او شنیده بشنو قطعه

دی مرا عاشقکے گفت غزل میگو لی | گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آنحالت گمراهی بود | حالت رفته دگر بار نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه ازان میگفتم | که مرا حرص و غضب بود بآن شهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن | که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز دران محنت و رنج | که کجا و از که چوان کسب کند پنج درم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان | که زبونی بکف آرد که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاک | باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم و یارب زنهار	بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود	چون زدی یاره و مردانه نگهدار قدم
گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب	که زلبس و پس سر آید تو بس این دو درم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هرات آنرا بفراست دریافت لیکن آنرا بصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد شعر

فلا یغررکم طول ابتسامی	فقولی مضحک والفعل مبکی
الدنیا تقول بملء فیها	حذار حذار من بطشی و فتکی

انوری آنرا بحسن فراست دریافت و حیلتها انگیخت و ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید رفت و بغور باید رفت که مرا در مقابلهٔ او هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه مرو بیلهٔ او بهزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدائح در پای تو پاشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و وی را نگاهداشت

رشید وطواط رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است و در وقت خود استاد شعرای مقدم و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا میگوید

قطعه تو وزیری و مدح گوی تو من	دست من بی عطا روا مبینی
تو وزارت به من گزار و مرا	مدحتی گوی تا عطا بینی

و این رباعی نیز زادهٔ طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
در دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
هم اوست بجای دیده یا دیده هموست

رباعی بی یاد تو بی تو این جهان گذران
دست از همه شستم و نشستم بکران
بگذاشتم ای ماه تو از بی خبران
چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

عمعق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در مفتح یکی از قصاید گفته بغایت لطیف و بدیع است ابیات

اگر موری سخن گوید و گر موی روان دارد
من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موی است و دل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با مو و با موری نشان روزی شوم همبر
نه مور از من خبر دارد نه مو از من نشان دارد
بجسم موی در گنجم ز بس زاری ز بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موی سری شاید
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

سوزنی علیه الرحمة وی از نسف بوده است به تحصیل علم به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و در آن مهارتی حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود بنابران هزلیات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیدهٔ وی است که در اعتذار آنها گوید

نظم تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما
تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیدهٔ وی است قطعه

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا نداند از آن گونه کس که من دانم

بآشکارا بدم در نهان ز بد بترم خدا گواه برین آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر ازین اسلوب میگوید نظم

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام چو دل نماند بتن تن دهم بجانبازی
چو زخم تیر تو باید دست نوازش نیست مرا بغمزه بزن یا ببوسه بنوازی
هزار شیفته داری و من هزار یکم بمن نیائی تو تا زان همه بپردازی

و در مدح حمید الدین بلخی جوهری که از فضلای ماوراء النهر ست قصیدهٔ گفته که مصرع مطلعش اینست مصرع زندگانی مجلس دولت حمید الدین بجو و پوشیده نماند اگر درین الفاظ که از ان در هر مصرع جزوی می افتد چنان رعایت کند که بعضی آن اجزای فی نفسه مستعمل باشد مناسب مقصود خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دی فرستاد قطعهٔ سوی من نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چار زان بدونیم تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب آن کای صف حسن خلقی خدای و قاضی صا
حب اصحاب فضل و لفضا لت بسیار خواهمت بدعا

قطعه ای شادی عید چون بکام دل ع دائم شده محبوس درین غمکده مح
دورم بر اهل دل گر آزادی مح بوسی ست برسم عیدیم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالیکه در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا او را اسلوب سخن ممتاز ست و دران شیوهٔ غریب نے انباز

در مواعظ و حکم طریقۂ حکیم سنائی سپردہ است و در ان معنی گوی سبقت از اقران بردہ و در قطعۂ بر وجہ مفاخرت میگوید قطعہ

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست ۔ ریزہ خور خوان من عنصری و رودکی
زندہ چو نفس حکیم نام من از تازگی ۔ گشتہ چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید وطواط در مدح وی گفتہ است قطعہ

ای سپہر قدر را خورشید و ماہ ۔ وی سریر فضل را دستور شاہ
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل ۔ فیلسوف دین فزای کفر کاہ

و از مقطعات ویست قطعہ

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا ۔ کز سر سودا چو در را در سر اید خیرگی
صورت خوبان معنی چون بہ بینی آینہ است ۔ کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و ویرا مثنویست تحفۃ العراقین نام و این چند بیت از انست مثنوی

مائیم نظارگان غمناک ۔ زین حقۂ سبز و مہرۂ خاک
کین حقہ و مہرہ تا بجایند ۔ سر کیسۂ عمر می کشایند
وین طرفہ کہ بر بساط دوران ۔ مہرہ ز من است و حقہ گردان
خود بو العجبان سحر کارند ۔ گہ قاقم و گاہ قند زارند
وقتست کہ وقت در سر آید ۔ سیلاب عدم ز در در آید
وقتست کہ این چہار حمال ۔ بنہند محافۂ مہ و سال
وقتست کہ مرکبان انجم ۔ ہم نعل بیفگنند و ہم سم

فخر جرجانی رحمۃ اللہ علیہ از اماثل و افاضل روزگار بودہ میزان کمال

فضل و وقت شهروی کتاب دلپذیر داشته است و آن در بیان روزگار نایاب
و این چند بیت از وی اصح متعدده از آن کتابست نظم

خوش است این نکته از گیتی شناسان	که باشد جنگ دوری از نا آسان
هر آن طشت زرین نیست درخور	که دشمن خون تو ریزد در آن در
نباشد مار را چیزی جز آزار	نیارد شاخ بید انجیر بار
نباشد خوش سفر در تندرستی	نگر تا چون بود در سستی
گل نرگس نکو باشد به دیدن	ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن	بسی نیکوتر از نابود گفتن
مثال پادشه چون آتش آمد	بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری	مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جهانست و از افاضل دوران اما دیوان او مطبوع و مقبول است به لطافت و سلاست و این ابیات در غایت شهرت است و اشعار وی بر زبانها مذکور و در اثنای طلب صله بابافت شیخ طغرل وی این رباعی گفته رباعی

ای درد ولایتت گدای سر تو	سر نیست ز اولیا که جای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سیر دل مردم بادا فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با نسق است	وز عدل تو جان ظلم و فتنه در تق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم	گردند موافق که ابوبکر حق است

و از لطافت شعر وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی

عاملی بر سر منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را از گناه / بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روند امید / باشند اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود / دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم / در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

وکمال وی در شعر بمثابتیست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل / آیا خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر / ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار میکنند / فی الجمله در مقام نزاعند و داوری

وامام هروی در جواب وی گفته قطعه

ای سائل مسائل فکرت درین سوال / سعد و در نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را ز حجت مناسب درین دو طور / هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین بحر هست و آن شمر این نور و آن چراغ / آن ماه وین ستاره و آن حور وین پری

دیگری گفته در جواب آن قطعه

هر بیهده کی که بیهده ترجیح می نهد / شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بآن گروه که نشناختند باز / اعجازهای موسوی و سحر سامری

نظامی گنجوی رحمة الله علیه وی از گنجه است و فضائل و کمالات وی اظهر من الشمس که احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطائف که در پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست

بلکه مقدور نوع بشر نی و بیرون از آن کتاب شعر از وی کم روایت کرده اند این غزل از وست

غزل جو بجو محنت من زان رخ گندمگون است	که همه شب رخ چون کاهم از آن پرخون است
دانهٔ گندم او سنبل تر داده بار	گندمین خوشهٔ او سنبله گردون است
من نخوردم بر از و صبر از آن گندم خورد	گر بهشت است در و چشم رهی بیرون است
از ترازوی دو زلفش جو جوی مشک خرم	گندمی خواستم افزون که سخن موزون است
من جو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم	این غم او را بس که جو که نظامی چون است

کمال اصفهانی علیه الرحمة که وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متاخر آن دست نداده که وی را داده است اما مبالغهٔ وی در تدقیق معانی عبارات وی را از سلاست و روانی بدر برده و اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور

سلمان ساوجی رحمة الله علیه وی شاعری فصیح و سخنگوی بلیغ است و در سلاست عبارات و دقت استعارات بی‌نظیر افتاده است و در جواب استادان قصائد دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است و بسیار فوق از معانی استادان آنچه بعضی کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون او را در صورتی خوبتر و اسلوبی غریبتر واقع گردانید محل طعن نیست قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که به هر چند در و جامهٔ دیگرگون پوشند
کسوت عاریه باز پس خلعت او	گر نه در خورد ش از پیش ترا فزون تا پوشند
هنر ست آنکه کهن خرقهٔ پشمینه ز برش	بدر آرند و دگر اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنوی است جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است

غالبست طمع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جملهٔ مقطعات ویست این چند بیت

قطعه

کنار حرص و لا پر کجا توانی کرد — تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد

عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزش پای تو بگذری سهل ست — سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمة الله علیه وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در انجا لطائف و بدائع بسیار درج کرده است و این چند بیت ازان کتابست در صفت بینی معشوق ـ

مثنوی

کشیده بر گل نسرین زبینی — خطی در عین لطف و ناز بینی

پی قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین

میان جزع و لعل آن گل اندام — مثبت شوشهٔ از نقرهٔ خام

گل زنبق ولیکن ناشگفته — میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جملهٔ سخنان ویست قطعه

محمد عصار مهر از طبع مردم — که گل هرگز ز شورستان نخیزد

وفا از صورت اهل صفت خلق — چو از صورت ملایک میگریزد

بغربال فلک بر فرق اینها — قضا چون گرد خواری نه بیزد

بهر آن را که نیکی بیش خواهی — بکینش هر زمان بدتر ستیزد

چو اشک آنرا که سازم جای در چشم — اگر دستش بود خونم بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین ست و همانا که سعدی نسبت بممدوحست و وی قدوهٔ متقدمانست و سخن پیش از وی طرز غزل را نه ورزیده و سخنان وی همه طوائف را مقبول افتاده و بیشتر از شعر اگفته و الحق که گوهر انصاف نسفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را	فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف و مطبوع ست و بعضی قریب بسر حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصائد ظهیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه طرازی قهستانی اما در شعر طرازی عیب و سمین بسیارست بخلاف شعر وی و چون بر اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند۔

خواجه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی نموده اما آن قدر معانی لطیفه که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است بیت

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا	معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة در شعر مستثنی است قصیده و غزل و مثنوی ورزیده و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هر چند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده و غزلهای وی بواسطه معانی لطیف که ارباب عشق و

صحبت بحسب ذوق و وجدان خود را در می یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی را به از وی کسی جواب نگفته و ورای آن مثنویها دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع

خواجه حسن دهلوی علیه الرحمة وی را در طریق غزل اسلوب خاصست اکثر قافیهاے تنگ و ردیفهاے غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده و لاجرم از اجتماع اینها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگرچه بادی نظر آسان نماید اما در گفتن دشوارست و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است با یکدگر صحبت داشته اند و مباسطات میگویند حسن میگوید **قطعه**۔

خسرو از راه کرم بپذیرد	آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست که من مے گویم

دیگر **خواجه عماد فقیه** علیه الرحمة از کرمانست شیخ و خانقاه دار بوده است و شعر خود را بهمه واردان خانقاه میخوانده و استدعای اصلاح میکرده و ازینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمانست

خواجو کرمانی او نیز از کرمانست علیه الرحمة در تزئین الفاظ و تحسین عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا او را نخلبند شعرا میخوانند

ناصر علیه الرحمة از شعرای ماوراء النهرست بخاریست و در اشعار وی چاشنی تصوف هست

خواجه عصمت الله علیه الرحمة بخاریست وی در غزل خسرو را تتبع میکند

دیگر **بساطی** سمرقندیست علیه الرحمة و شعر وے خالی از لطافت نیست۔ اما از فضائل کسبیه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهرست

خیالی علیه الرحمة بعضی از اشعار وی خالی از خیالے نیست و از جمله سخنان اوست این دو بیت

قطعه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقے بتو مشغول و تو غائب ز میانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد　　یعنی که ترا مے طلبم خانه بخانه

آذری اسفرائنی علیه الرحمة از شعراے خراسان ست و در اشعار وے طامات بسیار ست و از مطلعهاے پسندیدهٔ وے ست - بیت

بازشب شد چشم من میدان گریه آب زد　　سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد

کاتبی نیشاپوریست و برا معانی خاص بسیار ست و در اداے آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وے یکدست و همواره نیست

شاهی سبزواریست و برا اشعار لطیف ست یکدست هموار و با عبارت پاکیزه و معانی پر چاشنی

عارفی هرویست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم سر آمد ویست و این چند بیت ازان کتاب است در صفت اسپ - مثنوی

چون گوے سپهر گرد بستے　　میدان میدان چو گوے جستے
هر بار که در عرق شدی غرق　　باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او　　آویخته صرصر از دم او
هر پے که دو ید در بر گوے　　کرد ند ز سر علتش سر گوے
هر لحظه که در نبرد رفته　　صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته　　وز بحر چو باد بر گذشته

صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف ست هر چند پایهٔ قدر وے نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب و فضائل موسوم و مکتسب انسان بلندتر ست که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم بوصف آرند اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آنقدر فرود آمده است ا

که خود را در سلک این طائفه منخرط گردانیده است دیگران را حجاب تحاشی از آن معنی
که ویرا از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع است اما انصاف آنست
که جائیکه نام این طائفه باشد وی سر باشد و هر گاه نام این طائفه نویسند نام او
سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی ازین معنی ست معما باسم علی شیر شعر

علی شیر الا فاضل سرت دهرا	واحرزت الفضائل بالفواضل
و باسمک فقت اهل البیت طرا	اذا صوّرته فوق الا فاضل

وچون گوهر نامش از آن بزرگتر ست که محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام
از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم
میگردد نام دگشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش در تخلص ها نیابد هیچکس	بر لب ما بندگان از وی نوائی وان و بس

اگر چه ویرا بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است
اما میل طبعش بترکی بیشتر ست و غزلیات بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و
مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته به سی هزار بیت نزدیک
وهمانا که بآن زبان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از انجمله
اشعار فارسی وی ست قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی ست که مسمی ست بدریای
ابرار و قصیدتست و مشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست مطلع

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور ست	اخگری بهر خیال خام پختن در سر ست

واین رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوب تر کرد خرام

خورشید بہا نقاب تو از جانب صبح | یا ماہ جہان گرد من از جانب شام

وایں نیز رباعی

این نامہ نہ نامہ واقع در دمن است | آرام درون رنج پروردہ من است
تسکین دل گرم ودم سرد من است | یعنی خبر از ماہ جہان گرد من است

وایں بیت دیگر بہ تجدید در رقعہ نوشتہ رباعی

گر در حضرم بگفت وگویت باشم | در در سفرم بجست وجویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم | در غیبت روی دل بسویت باشم

روضۂ ہشتم در حکایت چند از بیان احوال بیزبانان کہ خردمندان و نکتہ دانان امثال اینرا وضع کردہ اند تا بجہت غرابت وندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروی ابواب فہم و حکم و مصالح آن بکشاید

آن ندیدی کہ خوردہ دان بشکر | دارو ی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیلہ از تن رنجور | بسپرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباہی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت مے نہاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر خار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباہ فراخ و بر گرگ تنگ روباہ آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان انگور ہا دیدند و میوہ ہا رنگا رنگ یافتند روباہ زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظہ نمود و گرگ غافل چندانکہ توانست بخورد ناگاہ باغبان آگاہ شد چوبے برداشت و روے باِیشان نہاد روباہ باریک میان زود از سوراخ بیدر رفت و گرگ بزرگ شکم در انجا محکم

باغبان بوی رسید چو دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و چشم کنده ازان تنگنای بیرون رفت **قطعه**

نه در مسندی مکن ای خواجه بزرگ	کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بی نعمت و ناز	زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید سخت فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی این معنی را از وی مشاهده کرد بر وی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد و در اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی میزند پرسید که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بران کارگر نمی آید اما عادت خود را نمی توانم گذاشت چنانچه گفته اند **فرد**

نیش عقرب نه از پی کین ست	مقتضای طبیعتش اینست

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بد سرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکو سیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم پا به آب فرو رفت و وی را موج بر بود گویا که هرگز نبود

قطعه

هر عوانی که درین بزمگه شر و فساد	تا ز صد حیله بهر لحظه ازو سازد بند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه زند	وی زید خلقی خود خلق ازو باز رهند

حکایت موشی چند سال در دوکان خواجه بقال بود از نقلهای خشک و میوهای تر میخورد خواجهٔ بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند **بیت**

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر　　بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانه خود کشید خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی دانست که این کار موشست گربهٔ وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پاے او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازه رشتهٔ غور آنرا بدانست و دنبال آنرا بگرفت که آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانهٔ وے رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود و موش را بیاورد بچنگال گربه سپرد تا جزاے خود دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید

قطعه

گر شور و شرے هست حریصان جهان را　　خرم دل قانع که زهر شور و شری رست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت　　در حرص فرح نیست اگر درد سری هست

حکایت روباهے بر سر راهے ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکے درنده گرگ با سگے بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریبے و نه این را از آن دغدغهٔ آسیبے روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت امنیت با دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وے دست داده بره ما

حمله کرد و یک بره بربود و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی رسیدم چون باز آمدم شبان چوب دستی کشید و به چوب هم مرا برنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بد شمن قدیم پیوستم **قطعه**

بدشمن دوست شو زان سان که هرگز	نه تیغ دشمنی بخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت سگی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بسگان ده رسانی گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است **قطعه**

از سفله بخیل مکرمت امید داشتن	کشتی بموج لجهٔ عمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال	خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذای خود بخاری رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرم گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را باز هم فراهم آورده بازپس گشت و از آرزوی خود درگذشت خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از پنهان آشکار و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم پیکان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی **قطعه**

گر از لئیم ترسد کریم نیست عجب	ز خبث نفس نه از نیش و استخوان ترسد
کسیکه پا نهد در میان خاکستر	مقرر است که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر دروازهٔ شهر رسید ایستاد و دید که قرص نان

گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و ای آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کرده و روی بچه جا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان اگر بکام نهنگ دهان شیر و پلنگ در روی من در قفای تو ام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

آنم که بعمر خویش هرگز — خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی — ساکن نشوم ز جست و جویت

قطعه

آنانکه حرص نان بود زنده جان بشان — دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند — همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت. پنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی گفت از بار تجربه برداشتم که بآن راستکاری و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار — او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست برآید بسان مار — سنگین دلان زنند و زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت تنهائیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظری انداخت ناگهان مثنوی

ماهیئی دید در میانهٔ آب — همچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراض در سبیکهٔ سیم — اطلس سطح آب زد بدو نیم
متمایل بجنبش از چپ و راست — یا چو روشن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی در میان آورد و ازوی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب نامناسب صحبت را ناشایست مرا با تو چه مناسبت و با چون توئی چه صحبت مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر خروش ترا قبیح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که بجمال من دیده افروزد چشم طمع در وصال من در آویزد مرغان آسمان در هوای من مانده و وحوش صحرا در سودای من رانده صیادان گاه چون دام در جستجوی من با هزار دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت **قطعه**

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با ناجنس گر گیرد قیاس حق شناس	آن بسان آب و روغن وین چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چونست که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و چوزهٔ مرغ خانگی از مزبلهٔ بر سر راه گذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی بهزار چوزه در روزی توان کشاد **قطعه**

خواهی که شوی حلال روزی	هم خانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه

باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری گفت من نیز اینقدر میدانم اما
بدانستهٔ خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من مارے هست که چون هر سال بچگان برآورم
و بچون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از دست
گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من ازو بستاند چنانچه هر سال
بچگان مرا او قوت خود میسازد امسال او را و بچگان ویرا قوت خود گرداند قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد
شود ایمن از زخم و زچنگ گرگان
ز بیداد هردان امان یابد آنکس
که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آستانه
نتواند گذاشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از
خوانی به تنک نانی قانع ام و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما گدا اسخرهٔ حرص
و طمع مدعی جوع و منکر شبع نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب
نان یکشبه چنبان غذای دو روزه اش بر پشت و عصای دریوزه اش
در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص و طامع نفور قطعه

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای
از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش
بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بر کشاکش سگی مانم خود را از آن
برهانم گفت اگرچه حیله فراوانست اما بهتر آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا ببیند و نه تو او را ببینی قطعه

چو با تو خصم شود سفله آن نه از خرد است
که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و نیمه آن به
که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

حکایت شیخ زنبوری بگس عسل زور آورد تا ویرا طعمهٔ خود سازد بزاری برآمد که باوجود اینهمه شهد و عسل هر اچه محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت که اگر آن شهد هست تو شهد را کانی اگر آن عسل ست تو سرچشمهٔ آنی **قطعه**

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام و سلام
روبه تابد بسوی مائده وصل رود

اصل چون رو ننماید ز پس پردهٔ فرع
فرع را باز گذارد و بسوی اصل رود

حکایت موری دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته به تعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن **قطعه**

باری که آسمان و زمین سر کشید ازان
مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید

همت قوی کن از مدد رهروان عشق
کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود را برپای کشان در صحرا می چرید موشی بوی رسید و ویرا بی خداوند دید حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز ازانجا که فطرت او مقصور بر انقیاد ست و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر خواهد شد و نه جثهٔ من ازین خردتر میان من و تو چگونه صحبت درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد **قطعه**

چون روی راه اجل زین سان که می بینم ترا
در قفا از بار حرص و آز اشتروارها

بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست
تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

حکایت میشی از جوئی بجست و دنبه وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها برهنه دیدم هرگز نخندیدم و طعن ترا نپسندیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنش پیچیده **مثنوی**

چون لئیمی با هزاران عیب و عار　　روز و شب در خلق عالم آشکار

بیند اندک عیبی از صاحب کرم　　بر نیارد جز به طعن و لعن دم

آن به عیبش این شود یکسر زبان　　وین بذکر آن نیالاید دهان

حکایت گاوی بر گله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار چون گرگ روی با ایشان آوردی آفت وی بزخم سرون از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت **رباعی**

زان روز که از سرون خود ماندم فرد　　شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد

دیرین مثلی هست که در روز نبرد　　ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و دراز گوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود دراز گوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب که تا شکم تو نزدیک گشت از پشت من خواهد گذشت **قطعه**

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت　　زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه

گر فزون از قدر تو بنشاندت نابخردی　　قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لائق اطلس زرکش و دیبای منقش

من است همانا در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط
کردیم من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال بر خلاف
اینست اگر خطائی رفته در پوششهاے یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه
نیست غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو در آن
نزدیکی کشت سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می شنود سر برآورد که ای
یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولهٔ باطل دست بدارید
خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس
نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگران را نداده و در وے منفعتی ننهاده است که
دیگران را ننهاده هر کس را بداد حق خود خورسند باید بود و بیافته خود خشنود قطعه

بیرون حسد از حال کسان طور خرد نیست	زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنجست	بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهے بچنگ کفتارے گرفتار شد کفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه
فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای
من مشتی پشم و استخوانم شکال این اشکال از پای جهان پیمای من بگشای از خوردن
من چه خیزد و در آرزوی دل من چه آویزد هرچه ازین مقوله سخن گفت در وے نگرفت و
گفت یاد داری آن حقے که مرا بر تست که از من آرزوے مباشرت کردی برآوردم و
چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت
در وی جوشید دهان بگشاد که اینچه سخن بیهوده است و این واقعه کے و کجا بوده
از وی دهان گشادن همان و از روباه رو بگریز نهادن همان رباعی

بقول خوش چو نیابی ز چنگ خصم رہائی — بہ آن بود کہ زبان را بنا خوشی بکشائی
چو قفل خانہ بآہستگی کشادہ نگردد — پی شکستن آن بہ کہ سوی سنگ گرائی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد بر داشت کہ من مونس بیدارانم و مؤذن شب زندہ داران از کشتن من بپرہیز و خون مرا بہ تیغ تعدی مریز شعر

چرا بیہودہ جویی با من ستیزی — کہ خواہی بی گنہ خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بیجہت نیستم کہ ہیچ چیز ازان باز ایستم و خود را ازاین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہی بیک ضرب پنجہ جان ترا بستانم و اگر خواہی لقمہ لقمہ ترا طعمہ گردانم قطعہ

جز بہ تدبیر خرد از سر خود دور مکن — گر شری ہست کہ آن شور و شری گیرد پیش
بہ تضرع مسپر راہ خلاصی کہ بآن — از بد بگذرانی بتری گیرد پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت کہ این نامہ بزودی بآخر نہ انجامد و خامہ در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آئینہ طبع گویندہ زنگ ملالت بگیرد و بصیقل صدق رغبت شنوندہ صقالت نپذیرد بدین قدر اختصار رفت

قطعہ بسط کن جامیا بساط سخن — کہ ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش — طبع را گر دران نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز — اگر از سامع انبساطی نیست

و ہرچہ از مقولہ نظم گذشتہ و بناظمی منسوب گشتہ زادہ طبع محرر این رسالہ است و نتیجہ فکر مقرر این مقالہ رباعی

جامی ہرجا کہ نامۂ انشا آراست — از گفتۂ کس لعبارتی ہیچ نخواست

آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست
ولالای کالای کسانان نہ سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعہ کنندگان آنکہ چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو واغماض بپوشند و در افشای ہذیان اعتراض وانتقاض نکوشند **قطعہ**

چون بہ بینی ز آشنا عیبی
گر بہ بیگانگان نگوئی بہ

زانکہ در کیش آخر اندیشان
عیب پوشی ز عیب جوئی بہ

قطعہ در تاریخ کتاب وقطع اطناب وطی اسباب **قطعہ**

تنگ و پوی خامہ درین طرفہ نامہ
کہ جامی بروکرد طبع آزمائی

بو قتی شد آخر کہ تاریخ ہجرش
شود نہ صد از ہشت بروی فزائی

والمسئول من اللہ ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام والصلوٰۃ والسلام علی محمد وآلہ العظام واصحابہ الکرام

تمت

خاتمۃ الطبع بہارستان ثنای نخلبند آفرینش عندلیبان معانی راسزد کہ بمنقار خامۂ بلبل ہنگامہ ہزار داستان پنہان بگوش گلچینان حدیقۂ سعادت رسانیدند وبنغمۂ ستایش ونیایش شگرف در گلوی طوطیان خوش تقریر انداختہ سر ہمہ را الال گردانید۔ حمد شایان من لہ العزۃ والکبریاست۔ ونعت درخور من لہ الرسالۃ والاصطفا۔
امابعد گلچینان چمن سخن را نوید کہ درین آوان سعادت اقتران نسخۂ سامی حِجی **بہارستان جامی** کہ گلستانیست مشحون از گلہای گوناگون وروضۂ ایست مملو از ازہار وخضیمران بوقلمون باہتمام تام واسلوب مرغوب مالاکلام من بعد تصحیح الفاظ ومبانی وتنقیح نکات ومعانی پس از محو اغلاط سابقہ واثبات عبارات لاحقہ در **مطبع مجتبائی دہلی مولوی محمد عبدالاحد** عفا اللہ عنہ الصمد بماہ جون سنہ ۱۹۰۰ء از قالب طبع صورت لوازگل بر آمد للہ الحمد کہ سر آمد نسخ رنگین بیانی از در در آمد ❁